میکروفیلم تهیه شد

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان امیر معزی نیشابوری .... فارسی

مصنف / مؤلف ناظم محمد بن عبدالملک

خطی / چاپی نستعلیق ۱۷ سطری

سال چاپ یا تحریر ۱۲۹۸ ق .... عدد اوراق ۱۷۵

جزء کتب ادبیات .... شماره ۵۵۷

شماره عمومی ۴۵۹۶غ .... شماره قبض

واقف میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱

طول ۳۲/۵ عرض ۱۸ سانتیمتر گنجه

باز بین شد
غ ۱۲۵۳

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

وقفی مرحوم میرزا رضاخان
نائینی ... بکتابخانه آستان ...
۱۵ مرداد ۱۳۱۱

LIBRAIRIE REZVAN

۷ ادبیات ۱۳/۱۲۳

دیوان امیر معزی ملک الشعراء ظاهراً اوائل و اواخر نسخه این است ... همراهی کرده‌ای
سلامت ... کاتب میرزا عبداللطیف بن میرزا محمد حسین نائینی تاریخ تحریر سنه ۱۲۹۸

تعداد اوراق ۱۷۵

۴۵۹۶

باز بین
۱۳۵۳ خ

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه آستان قدس رضوی

دیوان امیر معزی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه زند پایه سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا — مسخرست عدو تیغ جان شکار ترا (ملک کبیر ترا)
خدایگان جهان در نظیر چون تو نزد — که نافریده خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و توئی بشیر بشیر — بشارتیست به نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدای و تو زو بادی منصور — قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو — همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو سعادت بخت — همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق — بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز — بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز فر طلعت تو هر شبا شاب فلک — همی سجود کند طلعت منیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ — که خار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر — نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

وله ایضا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا — بنگر علم شاه جهان بر سر و بالا
لشکر شده آسوده و ترمد شده ایمن — نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را — سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
شکفته بدیداری او جان همه — نازنده بفرزندی او آدم و حوا
بهروزی او در همه گیتی شده معروف — پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو — ز آرزش همه با دولت و کارش همه زیبا
اشاه غلامان تو دارند باقطاع — چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
از موکب تو کوه نماید همه هامون — وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون — وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان — یکباره باو باره فرو شد سر اعدا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند — دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت گر از بیم تو دشمن بگریزد — کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش — نشگفت نهیب و خطر آتش و دریا
هر شاه که بیراه ز تیغ تو برسد — در ملک و ولایت نبود نیز شکیبا

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

سود دش بخند بعتبهٔ قلعه و لشکر … آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر بعتبه سازی بسوی روم دگربار … زنار ز چوب رگ نی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان … شمشیر تو منبر زین کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جمله آفاق تو داری … شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا
بیم است ز شیران جهان و ز تو رعایت … عذر است ز شاهان جهان و ز تو مجابا
شادند و سرافراز بعدل تو خداوند … چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تابنده معزی ز فتوح تو سخن گفت … زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید … باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمامست بدانش … تا مهر فروزنده بلندست بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم … زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده … فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ولهٔ ایضا

ای کرده فتح و نصرت در شرق آشکارا … بگذشته ز آب جیحون آتش زده بر اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران … با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون … وز گونه گونه رایت چون شهر گرده صحرا
بنهفته هر علامت دیبا بزیر آهن … پوشیده هر هزیمت آهن بجای دیبا
ماهان ز بر نگاهت در کف گرفته کیوان … مریخ وار بسته هر یک کمر چو جوزا

ز ... چون

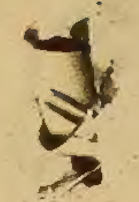

شمشیر جنگ زنت در خون شده مغرق … چونانکه بر گذاری بگداده را بسینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن … چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز … فتحی باین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو … هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین … وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
زین فتح نو که کردی هست گرفت قوت … زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تائید ملک و دولت … هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل بادپایان وز خون کشتگان … گرد و بخار از اندر رفتست تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران … بی زحمت شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون بنات نعش اند از هم گسسته اکنون … تو مسکه بر خلافت بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت … عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از جانبان گروهی گر خطا شدند بیرون … جنگاوران لشکر جانشان زده بیغما
از تیغ شیرمردان نشان شده عجب … وز پای ژنده پیلان سرشان شده ربودا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان … پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همیکرد از کین تو ولیکن … از آرزوی نصرت مقهور در مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر … بخشیدی و سپردی گنجش بدست غوغا
ز هیبت تو آخر چون آب گشت آتش … وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا

فال موافقانت فرخنده گشت و میمون — لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن — ور خار بود حاسد بخار گشت خرما
قحط و ستم ز توران مال بر گرفتی — گر بار بر گرفتی ز انطاکیه چلیپا
اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مؤمن — و آنجا ز سهم تیغت ترسان شده است ترسا
خانان همه بخدمت بوسند سم اسبت — چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
هم زرش نباشد هر تن که او بمهرت — از دل کند تقرب وز جان کند تولا
ای شهریار عادل می خور که خصم بد دل — چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما
از ملک رفته بیرون بگذشته ز آب جیحون — رخ زرد و دیده پر خون بر درد ناشکیبا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی — با دوستان همیشه در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه — هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر — مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم — باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون — بودم غریب و یکه دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت — از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح تو رسیدم — پیروزی تو دیدم در شرق آشکارا
تا عالمست شاها پیروز باش و خرم — با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت و افروخته مصافت — از دلبران خلخ وز سرکشان یغما

دو دست تو گرفته

دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور — یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

وله ایضا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا — کرد دیگرگون زمین و کرد دیگرگون هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب — کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه — یاسمین از پرنیان سبز بربندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه — ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کند از مرکبان در فوج فوجی تاختن — تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر — هست بر صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن — تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لاله نعمان بر روی سبزه بر — هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم — عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا
بلبلان وقت سحر گوئی همی دستان زنند — پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش‌نوا
قمریان گوئی همی گویند شاه شرق را — روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روزافزون ابوالحارث ملکسنجر که هست — پادشا گوهر خداوند عجم آزادشا
آن جهانگیری که هست او بر سریر مملکت — آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت خطاب و افرتت لقب — از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت بآیین بازدهی گردد همی — افرتت باین افر همی گیرد بها

کتابخانه آستان قدس

سخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد | خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با یکدگر | هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفا
آن همی گوید که ماند شد بعدلش ملک من | وین همی گوید که باقی شد ز تیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ تیر او انگشتری | وین مبارک صدر وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز رزم و روز بزم | چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا
رای هر یک عالم آرا آید همی چون آفتاب | خشم هر یک دشمن اوبار آید همی چون اژدها
عز دین حسان معز الدین بفر و زد همی | زان که گردست با فرزند او عهد و وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایبست از ذوالفقار | زانکه او در نصرت دین نایبست از مرتضا
شد ز رای این وزیر و دانش این دو امیر | کار نغز و عجب چون معجزات انبیا
این فرزنده گوهر سلجوق را عز و شرف | داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد | گنج قارونست سایل را ز تو وقت عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو پیچد عنان | با نوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان | آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبه است و دست تو زمزم است | پایه تخت تو رکنست و رکاب تو صفا
گر بخواب اندر ببیند رایت اعلای تو | ور نبرد لشکرت را بشنود خان ختن
از فزع سوزیده گردد رای رای هندوان | وز نهیب اندیشه خان ختا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی | تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا

دشمنت بادا همچون

دشمنت را باد همچون آسیا پر چشم | تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا
تهنیت گویند برآنت بصد جشنی چنین | شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

قصیده

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را | در نصرت او رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر | بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بماهی لب پاهی بگشاید | صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف هیجا | بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند رزم کند پیل دمان را | چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور | گویی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نگسسته | گویی که خرد بنده شد آن رای رزین را
گر شاه فلک خاتم و خورشید نگینست | پیروزی و اقبال تو مهرست نگین را
در دایره ملک تویی نقطه مفرد | ره نیست درین دایره همتای قرین را
از طین چو تویی آمد و چون احمد مرسل | بر مرکز طورست شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران عرب زر | شایسته تر از تو نبود مرکب و زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بینند | چو چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعین را بود از هیبت نامت | قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
هم است ز پیکان تو در بتکده هند | هم است ز ترکان تو بتخانه چین را

گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم
گوئی که دخان و شررست آتش کین را

در خاک بسی گنج نهادست و دفینت
شاهان هنرمند و امیران گزین را

تو گنج بسی از قبل بخشش خواهی
در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را

هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت
از روشنی دولت و پروردن دین را

دیندار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری
وینست علامت ملک بازپسین را

امروز درین بزم که چون خلد برینست
اندر می صافی ز خوشی ماء معین را

دیدار همایونت فزاینده جانست
هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را

وز فر تو امروز فزودن زانکه همه روز
شادی و نشاطست هم آزاد و هم این را

هر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک
تفضیل نهد بر همه اندام جبین را

همواره دلش مدح ترا هست مهیا
چونانکه مهیاست صدف دُرّ ثمین را

تا در همه مخلوق یقینست و گمانست
شکر تو مدد باد گمان را و یقین را

تا نام مکانست و مکینست در آفاق
عدل تو مدد باد مکان را و مکین را

چون چرخ برین از تو زمین باد مزین
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

وله ایضا

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را
شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را

خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق
چون ملکشاه و چو طغرلشاه و سلطانشاه را

خواست دولت تا بود بر شهاب و مشتری
آسمانی نو ببرج پادشاهی ماه را

این طرب گفت

زین طرب نشگفت اگر زینت فزاید در جهان
رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو
قبله و محراب شد عزّ و جلال و جاه را

عدل و انصاف تو در هر بیشه ایران زمین
آشتی دادست با شیر ژیان روباه را

رسم تو رونق دهد رسم بزرگان همی
همچو یاقوتی که او رونق دهد اشباه را

شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو
طوق بر گردن نهاده طوع نه اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان جویند
شادی پاداش و تیمار بادافراه را

حلق و فرق بدسگالت جایگاه آهنست
در خور آمد فرق آهن را و حلقش آه را

کامکاری که بود در پیش تیغت خصم را
پایداری که بود در پیش صرصر کاه را

هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش
کین تو گوئی سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در جهان پیش خبر دارد روز و شب
تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را

بر هر آن صحرا که لشکرگه زند شاه جهان
ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

عنبرین بینم همی افواه خلق از مدح تو
بوی خوش داد آری گوئی مدح تو افواه را

بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد
چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را

سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد
تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد
تا که بر تقویم تاریخست سال و ماه را

قصیده

چو عاشق شد دل و جانم سر زلفین جانان را
دل و جان را خطر نبود دل آباد و جان آن را

من از جانان دل و جان را الجیت چون نگه دارم | که از درد بر دل و جانم مسلط کرده جانان را

نگارینی که چون بنمود لب و دندان شیرین را [illegible] | [illegible]

از دلستان شود موکب که او بر روی کوکب را | از دو گردون شود ایوان که او ماه است ایوان را

[illegible] | [illegible]

بکار آید گل فشان را چنین گلهای نشگفته | که از خوبی و زیبایی بیاراید گلستان را

[illegible] | [illegible]

غنوده چشم فتانش همی پنهان زند بر دل | نشان بر رخ پدید آید همی از زخم پیکان را

[illegible] | [illegible]

ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید | من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را

[illegible] | [illegible]

کجا باشد مرا آرام پر دی دلارا می | که چندین از باشد ز عشق وصل و هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان | ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

معز دولت عالی

معز دولت عالی نظام الملک بوکب | که تا حشر نظامت او بجمشت دین یزدان را

[illegible] | [illegible]

ظهور او ستاره توران حضور او دم ایران | بود تا جاودان فرخ است ایران او توران را

[illegible] | [illegible]

بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد | که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

[illegible] | [illegible]

زند در معن و در نعمان نوالش بر زمان طعنه | اگر باشد درین ایام رجعت معن و نعمان را

[illegible] | [illegible]

نهیب خشم او لرزان کند در روم قیصر را | خیال مهر او شادان کند در ترک خاقان را

[illegible] | [illegible]

ایا شایسته در خور برای ملک و دولت را | چو [illegible] چو زهره ثور و میزان را

نه هر صدری بصدر اندر چو تو زیبد سلطان را | بود شایسته نگین را بود شایسته ارکان را

سواری کاردان باید صف پیکار کوشش را / ستوری کوه کن باید تک ناورد جولان را

نبود از عدل و از انصاف بهتر زاد و [illegible] / شبان آل سامان را وزیری آل سامان را

گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را / ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را

تو داری پایهٔ اکبر تو داری مایهٔ اکثر / نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را / اگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را

غلامان تو کردندی بمردی تیره رستم را / دلیران تو دادندی ز دستان تو دستان را

یکی تیغست کو هر دار طبع پاک آتش زی / که با او آشنائی نیست هرگز سنگ و سوهان را

چو کلک تو بتوقیعات در ایوان روان گردد / صریرش در سجود آرد همی صاحب دیوان را

مدادش قیر و قطرانست و دارد قیمت گوهر / اگر چه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را

وعید و وعد زو دانسته قتل و خلد او گوئی / که خوف و امن از و باشد سپاه کفر و ایمان را

چه مد و نقش او زو برنامه و منشور پیدا / کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایهٔ فاخر ز گفتار تو تحسین را / دیا سرمایه و افزونگر دار تو احسان را

بخنداند همی قد تو روی روز روشن را / بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را

سواران معالی را اگر میدان کشیدستی / که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را

اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را / وگر مدحت نگوید جان حلاوت کی بود جان را

کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود شایان / که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ شایان را

چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی / ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت ملان را

که از تو در نکوکاری

که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری / ز ملان از حسودان گر شکایت بود قطران را

بحضرت بود گرد به بطارش و عشرت / زمستان چون توانم کرد مسکن بر دو شهجان را

چو از برگ زمستانی شود بی برگ هر شخصی / چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را

ز مرد شاهجان بایم بسوی خانه دستوری / گر از عالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را

همی تا حال سیارات گردونست دیگرگون / همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را

وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو / چو فروردین و آبان را چو سیارات ارکان را

بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / ز حسن همت تو طبع خرم باد عیسان را

جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان / بدین هر دو مباد از را آفت را و نقصان را

همیشه گنج تن را باد مسکن در سرای تو / ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را

تو اندر دست بر پا ایستاده پیش تو گردی / که روز رنگ اندر خلد حور العین و رضوان را

وله ایضاً

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا / ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا

ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم / ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا

شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر / از دولت تو هستند دارند بخت برنا

آن شاه در بزرگی در عالمست مفرد / وین شاه در دلیری صد عالمست تنها

زین دو پسر بحشمت کس نیست با تو همسر / زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا

شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی / زان پادشاه عادل زین شهریار دانا

سلطان ملک بخت گو بدیهی شادی | شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهان را خیرست و نفع و راحت | گویی که هست جود تو خورشید و ابر و دریا
بازآوری با جسم جان رسیده از تن | احسان تست گویی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد | شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
شاه زیر رایت دارد هزار بهمن | وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گردون هرآنچه سرکش با تو کند تواضع | ور چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیزست از شام تا بغزنین | فرمان تو روانست از هند تا بصنعا
رشک آید از روانت ناهید را بمیزان | شرم آید از کلامت خورشید را بجوزا
طوقست نعل اسبت در گردن مجرّه | تاجست خاک پایت بر تارک ثریا
کردند آشکارا معجز بعالم اندر | عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفرّ دولت | کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون یافت دو نجابت با مادر و برادر | رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران | کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان | شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه کز بکری عجب تر | از داستان یوسف و ز قصه زلیخا
بگزید من رهی را سلطان ملک بخدمت | از مادحان زیرک و ز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت | چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا

حوران بخلد رضوان

حوران بخلد رضوان پیرایه بر فشانند | چون شعر من بخوانند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم | جاوید باش خرم بر کام دل توانا
شاهی بتو مخلد شاهی بتو مؤید | ملت بتو مزین دولت بتو مهیا
امروز داده دولت داد تو در سعادت | یزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

قصیده

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا | در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت و از بشارتهای بخت | شاه پیروز اختری و خسرو فرمان روا
پادشاهی یافته است از نام تو عز و شرف | شهریاری یافته است از رای تو نور و نوا
هم بدنیا از تو آبادست دین کردگار | هم بعقبا از تو خشنودست جان مصطفا
تیغ تو در قهر دشمن نایبست از ذوالفقار | تا تو اندر نصرت دین نایبی بر مرتضا
از لطافت کر سما دارد تفضل بر زمین | از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو یکتا نیست | در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشود | وز تو زیباتر ندیدست و نه بیند چشم ما
ور دلیلی باید این را هست کردارت دلیل | ور گواهی باید آن را هست گفتارت گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان | کو فریدون کو بهین و کو سکندر کو بیا
تا بیاموزند هر دو همت پیغامبت | تا ببینند و رزند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو | دور گردون پشت او را کی تواند دوتا

جود و عدل او شناسم زندگانی را سبب — رستگاری جود او دانست و عدل او هوا
گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی — گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا
ور بدست دولت اندر کیمیا باید همی — خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان و تن پیوسته باشد تا درو مهرت بود — چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت که بدی سود و زیان — ور نبودی خشم و عفوت که بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شهانیست بر خرد و بزرگ — بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
نیست تاوان بر سرشک ابر و نور آفتاب — گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
چون شود پیچاده گون شمشیر مینا رنگ تو — روی‌ها چون لعل گردد روی دشمن کهربا
کافران و ساحران از اژدها آید بچشم — در کف تو تیغ بود اندر کف موسی عصا
سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت — سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب — هست چون پیروزه گون دولاب و زرین آسیا
در سریر پادشاهی بر سریر خسروی — جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه حالی موافق با مراد تو قدر — در همه کاری برابر با رضای تو قضا

حرف الباء

اگر نشاط کند دهر و صحبت و صواب — که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز — بآتشی که مراورا ز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند — پیاله آب فسرده است و باده آتش آب

اگرچه

اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند — بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیمبر مغیث امت او — خدایگان جهان مالک قلوب رقاب
شهی که داد خدایش ز روزگار سه چیز — ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او — صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
نزد بقای دل و دولتش که چشم ستم — ز دولت دل بیدار او شد اندر خواب
اگر زمانه سؤالش کند که دولت چیست — زمانه را ندهد جز بتیغ و تیر جواب
فتوح همچو نجوم است و ملک همچو سپهر — ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب
شدست تیغ و کف او در جحیم و نعیم — گزان نهیب عقابست و زین امید ثواب
همی بتیغ اجل و هم او مخالف را — چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست — جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوک — کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو — همان زمین که بدین جای بوم و جغد و غراب
ببند رای تو کوه همی کند ز حجر — خجسته همت تو زر همی کند زراب
براندیشه شها شهر تو دلیل بس است — که از عمارت او یافت رونق و آب
بدولت تو منجم براو کشیده رقم — بهمت تو مهندس براو نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر — عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه براو بخط قضا — برات دولت و اقبال تا بروز حساب

نکرد هیچکس از جمع خسروان بدرنگ		چنین وطن که همی همتت کند بشتاب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او نه عجب		اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بسا زشاها ماند این مبارک شهر		هزار شهر ز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ		ز تخت دولت و شاهی چو آفتاب بتاب
بششدلیل طرب مجلس تو خرم باد		بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو دهشین بزرگ باد و عزیز		ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
نگار و شهر نو و شهریاری و شمشیر		شراب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شباب

وله ایضا

ماهست جام باده و شاهست آفتاب		سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهادست جام می		چون کوه کرده چشمه بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم دیدار آدمی		دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که دولت بصد قران		چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
امیدواری که چون نشستی بتخت ملک		کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
بیدولت چند تو عالم خراب بود		آباد شد بدولت تو عالم خراب
تا خطبه بخطاب تو اندر جهان گشت		در هیچ خطبه نیز دگر جز ترا خطاب
گر بر تذرو سایه عدل تو اوفتد		پیش تذرو سجده برد هر زمان عقاب
خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک		چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

اواز کوس تو

آواز کوس تو چو سوی آسمان رود		لبیک و مرحبا رسد از آسمان جواب
تدبیر تو بتیر بماند از آن که		هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
پیش تو زر ناب چو دشمن شدست خوار		زانست روی دشمن تو همچو زر ناب
رنج آمدست درد و جهان قسم دشمنت		اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای سوختگان را بود مجیب		پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای شهنشهی و عدل		امروز داد و دولت فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی		هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود		از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
بفزود ملک را نشاط تو آب و قدر		چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب
زندیشه ستایش تو خاطر رهی		همچون صدف شدست پر از لؤلؤ خوشاب
تا گل فشان کند بچمن بر نسیم صبا		تا درفشان کند بچمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطره های خوی		چونانکه بر چکیده بگل برخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید		خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر سر گرد دشمن تو بود کام دل بر آن		بر سر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان		تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

وله ایضا

نرگس پر خواب او از چشم من بربست خواب		سنبل پرتاب او در چشم آوردست تاب

چشم من بیخواب ازین شد پشت من نز بهر این / وین دو دیده از پی دیدار همی نیم بخواب
آن چو سکاران اگر پیشه ندارد سحر حرف / وین چو خطاطان اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان زرق و رنگ از ساحران مشتری / چیست چندان رنگ و بوی از عطر این زرناب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب / شرم و حشمت را اثر باشد ز پیش بر دارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من / بیشتر پوشیده‌ای چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلابست ای شگفت / چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او چو موم / تا گرفته باشد این گرمی بکافور و گلاب
وصل جو باز آیدم اندر خیال روی او / چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چراست / نور او پیدا نمای و وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماه‌روی / خوشترست از مال و عمر و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشترست / خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان / فخر سلطانان علاء الدین و دنیا بوشهاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور / آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او راهست ابراهیم بن مسعود جد / وانکه او راهست مسعود بن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمودست قصد و جد او / بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا / برآمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بکشاید ظفر / چون کند در رزم بر روی هوا بندد نقاب

از غراب آموخت

از غراب آموخت رقص دشمن او زیر بند / چونکه بودش مرغوای بد ز آواز غراب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر / هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین سند و هند از هیبت شمشیر او / شیر غرنده نگردد یک زمان غایب ز غاب
کرد خالی عدل او زاولستان از اضطراب / کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
زانکه دارد ردیف دو نیمچیات ملک خویش / محتسب در ملک او شد دین ناز از حسب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر / آلت شاهی بنقش خویش کرد هست اکتساب
خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاجورد / هم طنابست از مجره هم طنابست از شهاب
کان یکی باشد سپید و پهن چون سیمین رسن / وین دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
در دفاع شکر او دارست در اقصای هند / که بلند دیگر زمان خرد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام / کرده اند القاب او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان / سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهر غنیمت عدل تست از بهر آنک / آشتی دادست عدل تو غنم را با ذئاب
ملک و عمر تست دایم چه باک از کید و مکر دشمنان / کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب
شیر پر دل را کند فر جبین تو جبان / خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی / آذر خرار با خشمت ندارد التهاب
بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا / مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
چرخ اگر جانی نبودی شخص اگر گفتی سخن / شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی خوشاب

از علاو تو روا از سهم و سخا با هر چهار / گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دل‌پسند از هیچ کس / وین سخن هرگز نباشد دل‌پسند از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و سحر در جنب تو اند / چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون ذباب
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ / گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوید ابر را گو بیش بار / رعد با تیغ تو گوید برق را گو بیش تاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و به تیر / پیل نتواند به پشک و شیر نتواند بناب
نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب
فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان / رزم را چون بر لب جیحون گران کردی رکاب
از ملک تا شد بود آغاز رزمت را مدد / وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان / گرم بود از رزم تو در سپهرد و اندراب
پای پیلان از مغز حاسدان کردی طلا / موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب
معجز موسی است گویی رمح تو گاه طعان / دست بو یحیی است گویی تیغ تو گاه ضراب
این یکی را در جبین جادوان جستی سنان / وین دگر را از روان راویان کردی قراب
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت / بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح بی جسمش معذب شد ز زندان سقر / جسم بی روحش سقط شد ز دندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند / نیزه در دستش عصا گشت و کمانش حرب آب
کمند ابریشمینه طناب
او ندامت خورد و عمرش او شد اندر نهیب / او هزیمت گشت و پیش او شد اندر نهاب

معصیت در کین

معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو / کان یکیست اصل عقاب وین دگر اصل ثواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت / دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین بر بارهٔ آهوتک شبرنگ تو / آنکه در هیجا ز رفتارش بود عجز دواب
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور / گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردن هی بپیچد چون از او خواهی درنگ / دامن صرصر بگیرد چون از او جویی شتاب
شهریارا گرچه در انعام تو هنگام مدح / شاعران را هم ذهب بخشیده‌ای هم ثیاب
دوستر دارد معزی از ثیاب و از ذهب / خاکپای قاصدانت در ایاب و در ذهاب
تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق / تا که از سحر هرج باشد جزر را انشعاب
اشتقاق و انشعاب بین و نیر اندر جهان / از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی / تا هوا عنبر گردد در مه ایلول و آب
سال و مه باد از نوال نیکنامان تو / روز و شب باد از قبولت چاکر از جاه و ذاب
در نظام ملک را توقیع تو حبل المتین / در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو / نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در ساغر و در خنجرت / همچو در مینا و لولو لعل و یاقوت مذاب

قصیده

ای زمین آرای تو چون آسمان را آفتاب / عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شهرگیری پادشاهی ملک‌بخش / خسروی مظفر فتوحی داوری مالک رقاب

تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح / در کتب هر دو سر گشت فسانه افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب / ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آورده است فرمان تو خشم / در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون هوا بندد نقاب از گرد عالی موکبت / روز کارزار چهره اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب / از ظفر لبیک آید هم در ساعت جواب
موکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد / در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زو سر دشمن گران گردد دل حاسد سبک / چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل است از آن معنی که مخلوقات را / هر که از عدل تو نگریزد چو نگریزد ز آب
چون شود بیدار هر روزی کند تعبیر خویش / هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست / طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو جهیدن خیر خیر / سایه بر دریای چین کی افکند پر ذباب
غول و دیو است از قیاس آن کس که با تو سرکشد / تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد / ای گرامی چو دولت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار / بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین / گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذوالفقار بوتراب اندر عرب کرد آنچه [illegible] / کافر از انگشت پنهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست / در عرب و در عجم چون ذوالفقار بوتراب

ای ز تو جان ز

بر تن و جان هر مومن دعا گوید همی / وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب
در حساب عمر تو گردون تفاریقی حسب / کان تفاریقش فذلک دارد از یوم الحساب
طبع من بنده باقبال تو چون دریا شده است / وندر او مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا / هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی پرد همای / تا مصاحب آنکه بر جانش همی غرد غراب
نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب / بدسگالت باد در محنت معزا و مصاب
هر چه آباد است در روی زمین ملک تو باد / تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در دو دست تو دو چیز جانفزای دلگشای / در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

قصیده

باقبال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا / رسید سوی من آن ماه روی مشک نقاب
همی کشید و همی کند او چو دل شدگان / ز گل بنفشه و سنبل بفندق از عناب
بمن بگفت مرا ای شکسته عهد من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست / دلم شتاب و ازین جایگاه روی متاب
هر آنکسی که بباشد بشهر و خانه خویش / بود غریب و کند نوحه بر غریب غراب
جواب دادم و گفتم که بهر رفتن من / ز اینسان سخنان رفت گوش دار جواب
مرا است شکر و ترا صبر کردگار دهد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

وداع کن که من اکنون همی بخواهم رفت | گسسته دل ز نشاط و ز صحبت احباب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ | قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب
بدان قضا چو رضا دادم اندران شب | نشستم از بر دیوی جهنده همچو شهاب
که شتاب چو صرصر که درنگ چو کوه | که فراز کوه تر که نشیب عقاب
نگار درشبه رنگ و شب زمین پیمای | شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب
زمانه سوسن و ماهون گرفته در سنبل | هوا حواصل و گردون چو کلبه ضراب
ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی | که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود | سپهر گردون همچون زمردین دولاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل | بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود | مثال جوزا مانند سیگون اکواب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت | بزرگ و خرد کواکب کواعب اتراب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی | رهی نه خوش و سهمناک بی بلا و عقاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم | نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب
ز بس کلات و مزارع ز بس شبان و رمه | پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
ره شتاب گرفته بحضرت ... | چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من | که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امین حضرت بوسعد کز سعادت خویش | فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب

ستوده خصـ

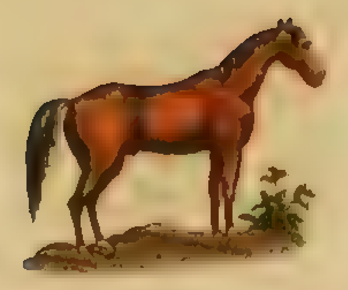

ستوده خصلت و نیک اختر است در هر فن | بلند همت و نام آور است در هر باب
نشاط خلق جهان از ثیاب و زر باشد | نشاط اوست ز خواهندگان زر و ثیاب
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است | تو در حجت و تحقیق سید الالباب
ز تاب خشم تو دلهای دشمنان در تن | ز بیم گشته شود همچو توزی ضراب
فراق حضرت تو جان من بفرسود است | که هست بر دل من بنده ایزد وهاب
بجان تو که در و هیچگه نبود مرا | فراغتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
رباب ناله من بود و چنگ قامت من | سرشک من ز شراب و دلم بان کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری | همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد که نوبت دشدم | بدین همایون حضرت و بدین مبارک باب
گذشته رفت و ازین پس مرا نخواهد بود | ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم | همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شادمان و مصیب | مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
ترا مبادا تهی از چهار چیز دو دست | ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

قصیده

منت ایزد را که روشن شد ز نور حضرت | آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق | از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل خالی از غبار | آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب

آفتاب حشمت یار دولت صاحبقران / جناب حشمت یار ملت صاحب کتاب

سید دنیا معین دین شهی کو هست / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

صاحب عادل نصیرالدین عالی که هست / چهر نصرت را بنام و کنیت او انتساب

صدر عالی رتبه اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود و عالم را بعدل آدم شتاب

بار سوم او جهان از یاد بگذارد همی / آنچه از فخر و شرف دید است در صدر و شباب

کار گیتی چون مفوض گشت ناشه بدو / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران / رای صاحب دولت صاحبقران باشد صواب

سستی آمد در بنای ظلم در ایام او / تا ز رفعت قدر او باشد دعای مستجاب

گر منوچهر بن ایرج را بدی چون او وزیر / ملک ایران کی گرفتی مدتی دندان افراسیاب

باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان / باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا از راه امر و نهی بحث بد کره / باش تا از روی عقل و جهل برگیرد نقاب

باش تا مستقبلان آید پیش گوش / آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب

سروران در دولت او سر کشیده بر فلک / کافران در خدمت او رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / ای همایون مهر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت نامجوی از پادشاه نامجوی / در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده / منت شاهان و لشکر را در گردن کتاب

کدخدایی کن خداوند جهان را مدتی / تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت / ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب

آهو ار از گرگ و دندان کلاب آفت رسید / در بود شوب بیشتر از دندان ذئاب

میش و آهو هر دو از عدل تو ایمن شده / هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در ممالک نیست با امن تو رسم بدرقه / در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چیره گردد آب از آتش بر کشد / خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو گر راه سوی آسمان / مرحبا با جذا از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست / در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را بیند بخواب آنکو ترا بیند بیاد / بخت را بیند بیاد آنکو ترا بیند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار / گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب

تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار / زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شوند / هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار شاهان همچنانک / مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

تخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد / اختران بستند با تخت طناب اندر طناب

بند و زندان ساخت چون خرد کیوان دبیر / تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری در خیر و طاعت داشت در دنیا ترا / تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

بر مثال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی / تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز رزم / گرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره شد چون مطربان رامش فزای و رود زن	تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب
ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل	مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
ای پناهت داده در علم و جوانمردی ترا	تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش	هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصالت گشت فالم سعد چون فر همای	گر ز هجرت بود روزم تیره چون پر غراب
اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد	جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
بود دستم چون شراب لعل در زرینه جام	ناله چون زیر رباب و دل پر آتش چون کباب
شکر یزدان را که روزی کرد ازین حضرت مرا	لذت خیر المال و راحت حسن المآب
تا ثنای تو همی گویم بهنگام مشیب	تا مدیح تو همی گفتم بایام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع	تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها	بحر جوشان باد پیش طبع تو همچون سراب
آنکه دولت خواهد باد عیش او خرم	وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه از بر و لطف	ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب
روز و شب در خدمت تو ماهرویان طرب	هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب
چهرهٔ خوب و لب شیرین و بالای بلند	چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران	تا بیزدان بنده کاز ادبجودست اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب	دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که فخر تو

تا که فخر تو بتوقیعات در دیوان شاه	کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

حرف التاء

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است	بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر است
عزمش فزاینده ملک مخالف است	رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش بخاور است و نهیبش بباختر	وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است	با نوبهار بزم شریفش برابر است
از نور رای او همه گیتی مزین است	وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است	آنجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش نه تیغ صاعقه جان دشمن است	دستش نه دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش ترک و عرب	چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر بنگری که از ضرب تیغش بروم و شام	رخها مزعفر است و زمینها معصفر است
از تیغ تو بجای صلیب و کلیسیا	در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود ناله ناقوس رومیان	اکنون خروش و نعرهٔ الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری	وان تیغ جان ربای تو سد سکندر است
خطی که گرد مملکت اندر کشیده	چون دایره است و نقطه او هفت کشور است
زر پیش همت تو چو خاکست لاجرم	اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی خلاف	تا عاقبت روز تو از روز بهتر است

آورده‌اند سیصد و هشتاد در شمار — آن خسروان که لشکری خسرو اندرست
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی — پس هر کسی بماند مطیع و مسخرست
در خاک رفت هر که سری با تو سر کشید — او خاک بر سرست و ترا تاج بر سرست
آویزد آنکسی که گریزد ز مهر تو — گرچه رسن درازی پرش هم سخیر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است — نه وقت جوشن و زره و خود و مغفرست
در هر وطن که پای برون آری از رکاب — تکیه به بدیع دیگی بزم دیگرست
هر روز نوبت است یکی بزم ماحضر — وامروز نوبت ملک فرخ اخترست
این شیر بچه و شه شاه زاد — کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهرست
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه — وز هر دو دین و دولت و دنیا منورست
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی — سخت بلند و جام تو طوبی و کوثرست
می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد — کش مشتری برادر و خورشید مادرست
زان می که چون بجام بلور اندر افکنی — گویی در آب روشن رخشنده آذرست
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکبست — تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسرست
آنجمله را بحق ملک و پادشاه باش — زیرا که حق همیشه سزاوار حق درست
عدل تو باد یاور و دارنده جهان — کایزد ترا همیشه نگهبان و یاورست

وله ایضا

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست — وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست

در شرق و غرب

در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند — فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
بیش و کمست ملک جهان چون نگه کنی — چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
دادست کردگار ز گیتی ترا دو بهر — وان بهره که ماند سزاوار هم تراست
تا هست تو زیر قدم گرد فرق ماه — فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته‌اند — زیرا که دار ملک تو بیت الحرم تراست
از حمل و از خراج بزرگان روزگار — هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت — چندین دلیر شیر بزیر علم تراست
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن که با — طبعی چو آفتاب و بهینی چو یم تراست
حجت ز تیغ و از قلم آرند رزم و بزم — در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است — زیرا که فر و دولت و تایید جم تراست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم — لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
تا کام و نام و نعمت و حشم دولت است — شکر و ثنای و خدمت هر حشم تراست
نور است با ظلم همه کس را درین جهان — نور سعادت ازلی بی ظلم تراست
گردون قسم نهاد به جز در ملک را — نه جز تو تا زمانه بود زان قسم تراست
هر چند خلق را بود بی عدم وجود — در ملک دین وجود بود بی عدم تراست

وله ایضا

جاوید باد دولت شاهی و ملک تو — زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان آیین است — رکن اسلام خداوند معز الدین است
داور عدل ملکشاه که روی زمین — که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است — وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است
بخت هر پادشه از دولت او پیدا است — عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است
خوان شاهان همه گویند که سیمین باشد — خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است
روم و قسطنطین زین پیش یکی بکده بود — چاوش شاه کنون داور قسطنطین است
زان قبل تا علم شاه بجنبید در خواب — میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است
ای بهاری که شکفته است تو روضهٔ ملک — فر دین تو جهان را همه فروردین است
یوسف ملک توئی دشمن تو در سجن است — لیکن آن تو چو بهتر کرم سجین است
میجهد همچو کبوتر دل شاهان جهان — که خدنگ جگر اوبار تو چون شاهین است
بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است — ابر پیکان ترا خون پلنگان   است
سایهٔ تاج ترا مرتبهٔ خورشید است — پایهٔ تخت ترا پایهٔ پروین است
نعل اسبان تو در وصف چو سیاره است — خاک درگاه تو در قدر چو علیین است
بخت تو برد سواری ز سواران جهان — فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است
جبرئیل تو بفتح و ظفر و دشمن تو — همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
قیصر روم بزرگ است ولیکن بقیاس — گر مباهات کند با تو یکی مسکین است
نیست در روی زمین از همه عالم یک تن — کز تو یکذره مراو را بدل اندر کین است

تا که احمد مختار

تا که احمد مختار تو بود در همه حال — حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین — دفتر مدح تو پیرایهٔ حور العین است
هر کجا شعر بسنجند بمیزان خرد — خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است
صنعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا — فخر من پیش بزرگان و امیران این است
تا که جانست مرا از خرد و بخت نصیب — آفرین تو خداوند مرا تلقین است
تا که اوصاف بهاری ز مه نیسان است — تا که آثار خزانی ز مه تشرین است
دل تو باد قوی و تن تو باد درست — که جهانی بکمال آن دل روشن بین است
خلق را باد کشاده بدعای تو زبان — کان دعا را همه روح الامین آمین است

وله ایضا

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است — که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او — ز هر هنر که خدا آفرید آگاه است
اگر بفر و کلاه است فخر هر ملکی — بفر و طلعت او فخر فر و کلاه است
ملوک روی زمین درگهش نهاد ستند — که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند — فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی — کمال صد ملک و جمال صد شاه است
ز خدمت تو شهان را سعادت و شرف است — ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است — ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است

اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست   اگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل   همیشه سعد و نکوخواه و نحس و بدخواه است
بخدمت تو دوتاه است قامت ملکان   از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است
چرا نهند عدوی دین خلاف را سر و بن   که جای او سر دار است یا بن چاه است
مخالفان تو با آه و ناله‌اند ندیم   سر و زبان همه را ز پیراهن راه است
هر آنکه کوه سپاهش گرانتر از کوه است   چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا که همچو نهنگست شیر شرزه منم   کنون ز بیم تو بیچاره‌تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت   که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل رشد بهر جای رحمت یزدان   بر آن دلیل دلیل عصمت ما به است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو   همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا   که دست بد ز تو و دولت تو کوتاه است
شمار عمر تو صد بار صد زیادت باد   که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ایضا

هر دل که جای دوستی شهریار نیست   بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان   بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که مهر ملک را در او مستقر   یک عیش هیچ دل اندر قرار نیست
هر تن که نیست بنده سلطان روزگار   او را امید رستن از روزگار نیست

هر ملک را که قاعده

هر ملک را که قاعده بی امر خسرو است   آن قاعده به هیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکرده است اختیار   نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شکر کان بنام شهنشه نگفته است   آن از محل و ز معانی شعار نیست
باقی بود بنام چنین شهریار شعر   زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهیکه نصرت و ظفرش را قیاس نیست   شاهیکه دانش و هنرش را شمار نیست
خرد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب   بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث   وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان پیش از آن دو تن   گر بشمرند کم ز صد و صد ار هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار   اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی   شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست   ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خدای خدایگان   با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
ای خسروی که عدل تو یار رعیت است   و اندر کمال و عدل ترا خلق یار نیست
بر کام و بر مراد تو هر روز و ساعتی   سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست   در سیرت تو چیست که آن شهوار نیست
شاهانه هر چه بود ترا داد بخت تو   کس را ز بخت برتر ازین یادگار نیست
گر عالم از بهار طری شود بدیع   زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست

در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین	کز جایگاه عزّت تو برکنار نیست
کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند	کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر	کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان	کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدو ترا	کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو	کز خشم و هیبت تو در آن چشم چار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت	کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
آنرا که نیست طبع کریم تو خواستار	تایید بخت سعد فلک خواستار نیست
دارد گذارده ملک الموت تیغ مرگ	بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست
بیدولتست بنده و دل هوشیار کس	پیروز روزگار شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شدست گریزنده و نفور	کش دولت بنده و دل هوشیار نیست
بر کوهسار گرد حصار ار نه آگه است	کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
کز حضرت تو بنده معلوم کرد دوش	کز حضرت تو برتر و بهتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عارست و فخر نیست	آنجا که هست بخت تو فخرست و عار نیست
باشست فتح و نصرت و پیروزی و ظفر	با خصم بد دل تو یکی زینچهار نیست
بگذشت ز اعتدال همه کارهای او	کس را از او کنون طمع اعتذار نیست
پیرار و پار عفو تو گسترده شد براو	امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست

تا پیش تو نیاید دوش

تا پیش تو نیاید دوش تو سرد	جفت غمست و هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاورد شکر نیاید او	کاقبال را بهتر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکسی دین شناس نیست	تا جز بحکم هیچکسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو جاودان	زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد	زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

ایضاً

آن روی نه رویست گل سرخ بهارست	وین زلف نه زلفست شب غالیه بارست
آن جعد نه جعدست همه حلقه و بندست	وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست
شاید که من از دست بتم باده کشم نوش	زیرا که بتم نوش لب و باده گسارست
مشکین خط او بر دل من فتنه فزایست	نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست
روزیکه نه پیشش بهارم چو خزانست	چون باز به پیشش خزانم چو بهارست
ای من رهی آن ماه که چه مست و چه هشیار	اندر بر عاشق ز در بوس و کنارست
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم	یارب ز چنان روی مرا صبر و قرارست
دل سوز منست آن بت و جانسوز مخالف	شمشیر شه شیر دل شیر شکارست
سلطان بن خسرو ابوالفتح ملکشه	شاهی که با زر فکن و تیغ گذارست
صد بار بهر دم زندی در شب و در روز	سعد فلک از رحمت یزدانش نثارست
از هیبت او در دل بدخواه نهیبست	وز لشکر او بر سر بدگوی غبارست

او را بهنر چون جم و کاوس بخوانم　　کاندر همه چیز این جم و کاوس برابرست
ای شاه کسی کز خط عهد برون شد　　پیداست که بر مرکب اقبال سوارست
اندیشه خطا کرد کنون همچو ایران　　سرگشته و دلسوخته در کنج حصارست
هر کس که بفرمان تو رامست و مسخر　　از دولت و اقبال تو کارش چو نگارست
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیدست　　از بیم تو آسیمه سر و بیهده کارست
عزت ز نام تو چه دنیا و چه دین را　　عز تو بجا ماند که بدخواه تو خوارست
ماه علمت پیش رو ماه فلک باد　　زیرا که فلک را نبرد تو مدارست
تا ناصر دین بادی و یار همه عالم　　کایزد به همه وقت ترا ناصر و یارست

قصیده

یافت از یزدان ملکسلطان شاهی آنچه خواست　　روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
سنگ شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک　　چشم عالی گرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت رامشست و روز روز خرمیست　　دست دست خسروست و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر تیر دست نیکوترین　　هرچه از اقبال جست و هرچه از ایزد بخواست
نیک بنگر تا کنون بطاعت و فرمان شاه　　یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار　　در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست
هست تا سر منتها و غایت هر دولتی　　دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست
روزگاری رفت بود اندر خراسان مدتی　　تیغ او بفزود دین حق او فتنه بکاست

لاجرم کردند

لاجرم کردند همت بر زنخ آنکس نشست　　کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خاست
گر عصا بفکند موسی گاه سحر ساحران　　تا بترسیدند کشد این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس　　شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر　　مهتری را مایه و نیک اختری را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گوئی مگر　　گرد ش در وان او در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسروست　　در همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچکس　　ای عجب گوئی رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها ز مقصودی که شد حاصل ترا　　هست ز اقبالی که آن اقبال همچون و حراست
قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر　　ایزد دانا برین گفتار رو همیشه گواست
لاجرم با مرد و زن آز و زر کین عالم بود　　بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب　　راست چون پر زرگون دولاب سیمین آسیاست
سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد　　زانکه از عدل نفع نعمت و دفع بلاست
در جهان ری بقای نعمت و عدل تو باد　　کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

وله ایضا

اگرچه نامور از افتخار از هنرست　　تفاخر و هنر از شهریار نامورست
جلال دولت عالی کمال ملت حق　　که پادشاه جهانست و خسرو بشرست
اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت　　که عدل او ز حوادث زمانه را سپرست

بگرد رایت او گرد کرد ظفر خواهی که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از روی اوست عالم را مگر که عالم چشمست و روی او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند که هم منور ازو نور و هم با اثر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
نه بی ستایش او در زبان کس سخن است نه بی پرستش او بر میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال که بخت فرخ او را ز مشتری نظر است
منا زخیره بعقوبی که پیشتر بودند شها ز کهترشان این ملک بیشتر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران بدین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح بقدر و جاه چو سبع المثانی از سور است
توان شهی که هوای تو داد از ستم است توان شهی که رضای تو نفع از ضرر است
ز روی عقل جهان تن است و کان تن را مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک اگر چه پیش تو گنج ملوک بی خطر است
مگر مراد تو خود نیست از قضا و قدر که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه را دو در است از بدی و از نیکی حسام و کلک تو قفل و کلید این دو در است
بشرق و غرب جهان وجود تو صعقی است ببر و بحر ز انصاف و عدل تو سمر است
بسا کسا که چو آتش بکینه تو شتافت کنون دو دیده پر از دود و دل پر آذر است
مگر عداوت تو آتش جگر سوز است که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است

شریفه حضرت تو

شریف حضرت تو هست کعبه شاهان سریر تو چو مقام و رکاب تو حجر است
بتاج تست سزاوار هر کجا سر است بمدح تست سزاوار هر کجا هنر است
مدایح تو همه از طبع من بیفروزد که طبع من صدف است و مدایح تو درر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر همه سراسر زیر است و تخت تو زبر است
ترا ز بخت و جهان از عدل تو هر روز بشارتی دگر است و سعادتی دگر است
همیشه تا که زمانه نتیجه فلک است همیشه تا که محرم مقدم صفر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش ز دهر بگذر اگر چه که دهر بر گذر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

قصیده

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی سجد شام یکی پهلوان اوست عامل سجد روم یکی کاردار اوست
جان او نگار کرد ملک شه مگر زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست
نندیشد از پناه و حصار مخالفان تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم گویی اجل مقدمه کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیر است از قیاس شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هست او شهی از همه آفاق هشیار تا قهر و مهر و نصرت دین اختیار اوست

آموزگار خلق هنرهای او بس است / زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلند است و کامکار / از دولت بلند و دل کامکار اوست

هر گنج و خواسته که نهادست بر زمین / از بهر تفرقه همه در انتظار اوست

بر یک مکان مخالف او را قرار نیست / تا بر سریر ملک ولایت قرار اوست

بغداد دار ملک شد و بزم نو بهار / از آتش شکفتن باغ از بهار اوست

اندر خورش نثار چو ارزند بر زمین / کز آسمان سعادت کلی نثار اوست

ملک و شعار دولت او پایدار باد / کاشعار شاعران همه اندر شعار اوست

و الف

فرخ شاهی که هر ماهیش فتحی دیگر است / فتح او از دیگری زیباتر و نیکوتر است

در جهانداری فتوح او طراز دولت است / در مسلمانی خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترید / طول او گستری از باختر تا خاور است

از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر کرد / بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است

چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری / با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است

ترک قد شرقست و روم قد مغرب است / هر دو دارد شهریار و حق بدست داور است

فتح او در شرق و مغرب چو روز روشنست / روز را منکر شدن در عقل کار منکر است

صید کردن دوست دارد دولت پیروز او / لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگر است

کز صید او شاهان باید همی در ترق عنبر / خانه خانت صید او و قصر قیصر است

از بشارتهای فتحش

از بشارتهای فتحش در عرب وندر عجم / رایت اندر رایت و لشکر اندر لشکر است

زانچه امسال از تبر داد ترکستان رسید / تا که محشر ترکستان به نهیب محشر است

تا که عکس خنجرش در کشور طوران فتاد / دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است

موی در تن شان ز ترس تیر او چون خنجر است / مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است

بیشه توران پر از شیران آهن پوش اوست / قدر هر شیری تا ماند که ز آهن مغفر است

رنگ خون دشمنان بر سبز شمشیر شان / راست گویی شقایق رسته از نیلوفر است

از شرار تیغ شان بر زمین دشمنان / آب چون روان و خاک چون خاکستر است

در دل و در دست و در شمشیرشان قوت است / از جهانداری که دادار جهان را داور است

تا شریعت را همی جوید صلاح ملک و دین / سر دهد بر باد هر کو راه فردی در سر است

طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمت است / واندرو کفار رهر دیندار با ایمان در است

هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است / وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است

دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت / زانکه تیغش صاعقت و دشمنش دیو ... است

خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد / پشه کی جولان کند جایی که باد صرصر است

هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار / کی گراید پیش صیدی کو چو پیش لاغر است

از شکار رنجه کنجشک کی یاد آورد / همت بازی که در چنگش بچنگال اندر است

فتح تیش کشور ز دولت شهر اصل است / سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است

نصرت او هر زمان پیش است خصم او کم است / تا حشم خصم فرسایست و نصرت پرور است

هم بعزّ و بسم و بهیبت هم بدولت هم بجاه | منظرش چون پیکرش زیبا تر از هر منظر است
خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا | کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است
هست نام و نامهٔ تو افسر و تاج ملوک | تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است
در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست | در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است
گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم | مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است
جان گزایست آن یکی کو گوهر اندر تیغ داشت | جان فزایست آن دگر کو گوهر اندر ساغر است
تازه باد از فتح و نصرت دفتر و دیوان مدح | تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است
خاک و باد و آب و آتش زیر فرمان تو باد | تا که طبع ما ز باد و خاک و آب و آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان کجا | خلق را عدل تو چون جان و جوانی درخور است

ایضاً

سروی براستی چو تو در جویبار نیست | نقشی به نیکوئی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست | یار بتی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشکبار دو بر مه زره شود | پس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی | هرچند بند و حلقهٔ او در شمار نیست
با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل | گویند مردمان که مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها | گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا بدین شماره بگشت و لب مکن | کاندر شمارت تو دلم را قرار نیست

چون بنگری اندر

چون بنگری ز دور بکن غمزه زینهار | کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست | زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوکست تا ترا | جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
زمانده مجسم ملک اغو که پیر صاحبش | ستاره را مسیر و فلک را مدار نیست
از جعفری و ملکشه و الب ارسلان گذشت | معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست
در تخت و بخت او ز سر هیچ کو کبی | جز بخت او مگر بفلک بر سوار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامگار | بر دولت مظفر او کامگار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور | در چشم مور جز بن دندان مار نیست
یکتن ز لشکرش بزند بر هزار تن | هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شده است | کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده که ز آزادگی وجود | بحریست همت تو که آن را کنار نیست
همچون تو زین نژاد تو کس را نژاد نیست | عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست | وندر جهان به از خرد آموزگار نیست
ذاتیست دولت تو که او را زمان | جز ذات ما یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتیست پر ز حور | گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبست | جز با ستارهٔ طربش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشد | جز با طلایهٔ حبش کارزار نیست

شکرت نگار کرده و دلها در انتظار | کس را چنین نگار که پر نگار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته‌ام | زیرا که جز مراد ترا خواستار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده‌ام | با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون شده است | گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق | جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو گرد کار فلک باد روز و شب | زیرا که هیچ پشت به از گرد کار نیست

قصیده

فرخ ملک مشرق جهان وزیر است | وان عضد دولت نزدیک مجیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید | خورشید فروزنده بر ماه منیر است
ابر است وزیر و عضدالدوله دریاست | دریای گهربخش برابر مطیر است
آن در هنر و مردی بی یار و همال است | وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آن گاه شجاعت بهمه فخر مشار است | با بخت جوان است این هرچند که پیر است
همواره وزیر است باقبال ملکشاد | پیوسته ملکشاد بتدبیر وزیر است
خصمان چو تذروند و ملک باز سپید است | شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیر است
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد | تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است
شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی | چون جد و پدر نیک دل و صاف ضمیر است
با باز کجا پرد جایی که تذرو است | با بحر کجا کوشد جایی که غدیر است

اندیشه نداند که شمار

اندیشه نداند که شمار هنرش چند | کاندیشه قلیلست و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری | هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه قوی دیده و دین و دل و دولت | آن کیست که او را ز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر | وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق برابر نبود زانک | قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور | سیاره غلام قلم دست دبیر است
گر چرخ ترا مال دهد در خور همت | گردد غنی از همت تو هرچه فقیر است
در چشم هنرهای قدرهای تو پست است | در مغز ظفر گرد سوارانت عبیر است
عفو تو که مهر ثوابی ز بهشت است | خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است
گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگ است | با نوک سنان تو پرند است و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف | ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حقا که هنوز از فزع روز مصافت | در خانه جان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران | خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ اثیر است فروتر | تیغت باثر چیره تر از چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت و بر هر که نهی روی | تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال | اندر سپهت خلعت سالار و امیر است
در ملک میراث مضرت سپهت را | چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است

چون مدت ایام طویل است ترا عمر / وز عمر تو دست بد ایام قصیر است
از دولت پیروز باقبال تو هر روز / در روضهٔ رضوان پدرت مژده پذیر است
او بر سر حوض می و شیر است ز شادی / تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
ای پادشه عصر طرب کن که چنین وقت / کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر نالهٔ زیر از کف ساقی لبتان می / کز بهر تو آوای ترا نالهٔ زیر است
بر قیر و کره گیر قدح گیر شب و روز / کز هیبت تو روز بد اندیش چو قیر است
می نوش باشعار لطیف از قبل آنک / در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
مداح ترا هست خطر پیش بزرگان / تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است
تا تیر دبیری کند و زهره زند رود / تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چوگان باد سر اعدای ترا پشت / کاز راستی حاجب ترا کار چو تیر است
از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه / کز کین تو بدخواه تو در رنج زحیر است
از دولت نو باد وزیر دل دستور / کز دولت تو دیدهٔ دستور وزیر است

قصیده

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است / قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
باشد این جهان افروز در سالی دو بار / ملک را فر ملک هر روز عید دیگر است
عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار / بازوی دولت که تاج ملت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان / ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است

شهریاری کز خطاب

شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی / هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / چون ملکسلطان و چون الب ارسلان نیک اختر است
گوهر سلجوق را زین و جمال از فر اوست / همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهر است
در بقای او جهان را رامش و آرامش است / همچو تن جان را بقای او جهان را درخور است
رای ملک افروز او را ماه تابان خادم است / دولت پیروز او را چرخ گردون چاکر است
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند / بیخ و شاخ اندر جهان از باختر تا خاور است
اندران وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش / منظرش چون بنگری زیباتر از هر منظر است
وندران وقتی که غایب باشی از درگاه او / مخبری چون بشنوی زیباتر از هر مخبر است
همچنان کاندر چهارم آسمان است آفتاب / طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی / رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
در سر شاهان بیاراید بافر روزبار / نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای / جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است
زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای / جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری / پشت گردون خدمتش از زین قبل چون چنبر است
یادگار او بزرگان را ثبات دولت است / آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
کوه پیش زیر دریا هر کجا باشد سوار / زانکه او دریا دلست و مرکب او که پیکر است
آب پیش جفت آذر چون زند در رزم تیغ / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

اندران صحرا که با او دشمنان کردند رزم / تا به محشر در آن صحرا نهیب محشر است

بر خلاف دولت او سر دهد ناگه بباد / هر که را از کینه در پرخاش بادی در سر است

گر ببوی رایت فرخ رای او / که قصد او بقصر قیصر است

رخنه گرداند باقبال ملک حصن عدو / گرچه کوه بیستون دیوار سد سکندر است

هست خدمتگر در آن گیتی پدر پیش پدر / وندرین گیتی پسر پیش پدر خدمتگر است

عشرت و شادی زیادت بادت اندر روز عید / زانکه طبعت عشرت آیین و شادی پرور است

باد زیر سایهٔ عدلت جهان بی داوری / زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم چو بوی عافیت

وله

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت / بشکفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت

چون او گرفت قوت و شد پایدار دل / ملک گرفت قوت و دولت قرار یافت

در بوستان ملک درخت بقای شاه / از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم / زو صد هزار رستم و اسفندیار یافت

چون در تبار و دوده او بنگرید بخت / او را جمال دوده و فخر تبار یافت

ایزد دید که هر که نهان تو باز جست / از نیکوی نهان تو چون آشکار یافت

آنکه ز چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار چیز توان هر چهار یافت
در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید / در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
آن کس که غوص کرد و گهر یافت از بحار / طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کانرا کنار یافت بهر حال و قعر دید / وین را نه قعر دید نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست / آنجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
که پست شد مخالف تو که بلند شد / پستی ز چاه دید و بلندی بدار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید / بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو / در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید / در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها ز تندرستی تو طبع روزگار / امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت
پژمرده بود دهر و تهی از نگار و رنگ / شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
با تو بمانیا که جهان از بقای تو / امن تمام و مصلحت بیشمار یافت
کار تو یافت رونق و ترتیب یافته / کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون افتخار و شرف دولت تو یافت / کز دولت تو دین و شرف افتخار یافت

وله ایضا

هر روز رو هر نظام که ملک جهان گرفت / از سنجر و ملکشاه و الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین / شاهی که او بتیغ و بدولت جهان گرفت

تا گشت شاهنامه

تا گشت شاهنامه او فاش در جهان / از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر مگر / رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نی نی که او همه هنر از خویشتن گرفت / حاجت نباشدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شدست که تنها دلیروار / شیر و سفید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که سپید یل / سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان / زان ملکها که خسرو و خسروشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی / صد پیل مست و صد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک خصمان شاهان بسالها / او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت
چون برزد آسمان زمین روزگار زار / گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته / در چرخ سخت مرکب او را عنان گرفت
جرم فلک ز بهر سلیح نبرد او / رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بوی رقص با دستک گرفت / پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشیدوار کوه گران زیر و زبر کرد / جمشیدوار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سمر که ز شاهان روزگار / شهری فلان گشاد و حصاری فلان گرفت
من آن سمر نخوانم و دانم که شاه ما / از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساده و ز غزنین برد ز جنگ / ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود / در حال رنگ لعل و ارغوان گرفت

از کشتگان زمین عراق و هند / وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت

بیجان در آن زمین بلا جمله تن گرفت / بی تن در آن دیار همه جمله جان گرفت

عالم چنانکه خواست دل و جان او شد / گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت

جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست / تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت

شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر / چونانکه شخص همت و قدر از روان گرفت

رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت / بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت

هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد / از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت

بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو / در چشم چرغ و چنگل باز آشیان گرفت

از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند / اندر زمین توران ملکی که خان گرفت

ور زر رف بگیرند گرفت از رضای تو / در هند هرچه خسرو زاولستان گرفت

جز در خور خزانه تو نیست هر گهر / کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت

شد بیخطر ز همت تو جود سوزیان / هرچند هر کسی خطر از سوزیان گرفت

خورشید چون ز کوه زند تیغ و تاب داد / کوه که روی خاک همه زعفران گرفت

زخم کمان گروهه تو ماهر است سخت / زان خسته کی بود که ماند نشان گرفت

گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت / گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت

شد در خور سیاست تو مرد راهزن / کز آستین دامن بازار کسان گرفت

در مروشد با بر تو آو سحیته برابر / هر روز در کوه راه پی کاروان گرفت

صاحبقران تو تا

صاحبقران تو ئی و وزیر تو صاحب است / گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت

برشد بنای عدل بگردون ز همتین / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت

او میزبان نشست بجشنت بفرخ است / فالی که از سعادت تو میزبان گرفت

زیبد که جان خویش کند میزبان نثار / کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت

تا از بهار گیرد طبع جوان جهان / چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت

سوی جوان و پیر نظر کن که در ازل / بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت

از بهر دین تو عزم و کمر بند بر میان / کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت

تا جاودان بمان بسعادت که روزگار / آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

ایضا

ایام در دو موسم عید پیمبر است / گیتی ز بوی عنبر و سرسر معطر است

گلزارها بآمدن آن مزین است / محرابها بآمدن این منور است

اکنون حریف و می و نقل و مجلس است / وین همه خطیب و مصلی و منبر است

آن با عقیق و بسد و یاقوت و گوهر است / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است

در بزم آب انگور از آن مسلم است / در شرع خون قربان این را میسر است

هرچند خرمند ز هر دو جهانیان / مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است

شاه و خدایگان همه خسروان شرق / آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

او تاج ملت و عضد الدوله است از آنک / بر دشمنان دولت و ملت مظفر است

از عدل و از سخاوت او بهره یافتست	چندانکه در بسیط زمین شهر و کشورست
ملک جهان رسیده ز جد و پدر باو	زین روی همچو جد و پدر ملک پرورست
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار	هم در صلاح ملک پناه برادرست
گر آفتاب نور همی گسترد بروز	دیدار او بروز و بشب نورگسترست
لشکر بود میانه صف پشت لشکران	او را هنر میان صف و پشت لشکرست
هرگز ز گرد موکب او بر متاب روی	کان توتیای دیدهٔ گردون و اخترست
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار	گویا که باد زیر سلیمان مسخرست
تیغی که برکشد ملک شرق از نیام	گویا که صاعقه است نه شمشیر و خنجرست
اندر نیام خویش کبودست چون سپهر	وندر میان معرکه مریخ پیکرست
تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه	شاهین نصرتست و مخالف کبوترست
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دلست	در صید آشیانهٔ او دیدهٔ سرست
رفتار او صواب بود هر کجا رود	کورا قضا همیشه ره آموز و رهبرست
الحیردی که گفتن نام تو در مدیح	چون در نماز گفتن الله اکبرست
گوئی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر	تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدرست
اندر زمانه قصه و اخبار فتح تو	معروفتر ز قصه و اخبار خیبرست
همواره دوستان ترا چهره چون گلست	پیوسته دشمنان ترا روی چون زرست
بر چهره لجاجت و بر روی این گروه	گوئی رضا و خشم تو گلزار و زرگرست

هرچند در بلاد

هرچند در بلاد خراسان مقام تست	سهم تو در ولایت فغفور و قیصرست
پرنقش آذرست همه باغ و بوستان	در موسمی که جشن براهیم آذرست
ایوان تو ببزم بهاری منقشست	میدان تو برزم سپهری مصورست
عیشی خوشست با گل و با عید خلق را	می نوش کن که می بچنین وقت خوشترست
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت	تا آسمان آینه گون همچو چنبرست
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک	تا خاک زیر آب و هوا زیر آذرست
چون روز عید باد همه روزگار تو	کایام دشمنان تو چون روز محشرست

قصیده

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست	هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجرست
جز خداوندی که عالم بندهٔ تقدیر اوست	کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجرست
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب	نور او یکذره از ایمان سلطان سنجرست
ور چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود	جود او یکقطره از احسان سلطان سنجرست
زحمت روز شمار و رحمت دار القرار	هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجرست
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک	از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و شام و روم	هر که دارد بندهٔ فرمان سلطان سنجرست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین	کیست کورا زهرهٔ عصیان سلطان سنجرست
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب	زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجرست

خلق را معلوم شد از روم و غزنین و عراق … کآیت فتح و ظفر در شأن سلطان سنجر است
گر سجودی در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز … زخم تیر و تیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر … تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت … زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی … روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سرای حاجب و دربان شده است … خاکپای حاجب و دربان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش بناساید دمی … دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در بلاد هند و کابل همچو روزی خوار کان … خسرو هندوستان برخوان سلطان سنجر است
در بلاد ماوراءالنهر همچون بندگان … خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است
ملک و دیوان همی هر روز بفزاید نظام … تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او … گرچه عالم سر بسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت … جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی … گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان از بقای ایزدی باشد نصیب … در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

وقصیده

ایام نشاط است که عید است و بهار است … گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است … در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بوی

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد … بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه … مانند بت سیم تن مشک عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور … کز هجر سرافکنده و از عشق نزار است
نرگس قدح باده نهاده است بکف بر … زانست که در دیدهٔ او خواب و خمار است
بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه … از مرغ چو قالت و ز نخجیر قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخجیر … از بهر شکار ملک شیرشکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه … کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد … زیرا که تف خنجر او صاعقه وار است
شاه جهانگیر که از تاختن او … بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است … وز لشکر او تا بدر روم غبار است
بر اسب که در رزم همه مردی و زور است … بر تخت که بار همه حلم و وقار است
سحر نیست که در بخشش که بر تخت نشسته است … شیر نیست بجد و بسوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست مزاج است … در مدحت او زر سخن پاک عیار است
تا چند بتارش ز شرف بر سر شاهان … او از همه روز بهی تاج تبار است
تا گرد عیان دولت او صورت دولت … چرخ آینه گونست و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او راست … کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد … هر چند از دهر ملکی شکر گذار است

خلق را معلوم شد از روم و غزنین و عراق … کایت فتح و ظفر در شأن سلطان سنجر است
گر بجویی در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز … زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر … تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت … زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو بگرداند ز شیر شرزه روی … روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده است … خاکپای حاجب و دربان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش بباید دمی … دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در بلاد هند و کابل همچو روزی خوارگان … خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجر است
در بلاد ماوراءالنهر همچون بندگان … خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است
ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام … تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او … گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت … جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی … گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان از بقای ایزدی باشد نصیب … در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

وقصیده

ایام نشاط است که عید است و بهار است … گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است … در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بوی

وَإِن يَمْسَسْكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ
وَإِن يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ يُصِيبُ بِهِ
مَن يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ
من [illegible]

شاه جهانگیر که از تاختن او … بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است … وز لشکر او تا بدر روم غبار است
بر اسب که رزم همه مردی و زور است … بر تخت که بار همه حلم و وقار است
بحری است که در بخشش که بر تخت نشسته است … شیری است عدوسوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست مزاج است … در مدحت او زر سخن پاک عیار است
تا چند نثارش ز شرف بر سر شاهان … او از هنر روزبهی تاج تبار است
تا گردش ایام دولت او صورت دولت … چرخ آینه گونست و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او راست … کان تعبیه را قسمت عده تا ز شمار است
شاه ز تو تخت همی شکر گذارد … هرچند از او هر ملکی شکر گذار است

خلق را معلوم شد از روم و غزنین و عراق / کآیت فتح و ظفر در شأن سلطان سنجر است

ملک و دیوان از مسعی او روز افزاید نظام / تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او / گرچه عالم سر بسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت / جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی / گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان از بقای ایزدی باشد نصیب / در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

قصیده

ایام شادمانست که عید و بهار است / گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگار است
در هر وطنی خرّمی از موکب عید است / در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بوی

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد / بر شاخ درختان گل و نسرین بیار است
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه / مانند بت سیم تن مشک عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور / کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است
نرگس قدح باده نهادست بکف بر / زانست که در دیدهٔ او خواب و خمار است
بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه / از مرغ چو فالیز و ز نخجیر قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخجیر / از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان دل سپر شاه ملکشاه / کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد / زیرا که تف خنجر او صاعقه وار است
شاه جهانگیر که از تاختن [illegible] او / بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است / وز لشکر او تا بسر روم غبار است
بر اسب که رزم همه مردی و زور است / بر تخت که بار همه حلم و وقار است
بحریست گهربخش که بر تخت نشسته است / شیریست عدوسوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست مزاج است / در مدحت او زر سخن پاک عیار است
تا چند نثارش ز شرف بر سر شاهان / او از هنر و روزبهی تاج تبار است
تا گرد عیان دولت او صورت دولت / چرخ آینه گونست و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او راست / کان تعبیه را تا عده تار ذر شمار است
شاه ز تو تخت همی شکر گزارد / هرچند از او هر ملکی شکر گزار است

بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است | هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است | هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیم است | وز آتش خشم تو در انفاس شرار است
مانندهٔ تیغ حسام تو د لیکن | تیغیست که از خون اعادیش نگار است
هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است | هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
ز اندیشهٔ روزی ننهد بار بدل بر | هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
آنکس که گرفت از در تو بیهده دوری | تا از در تو دور شده است اندر دار است
ای ناصر دین نبی و یار شریعت | ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را بهوای تو سیر است | زیرا که فلک را بمراد تو مدار است
با خدمت تو راست همه چیز بحکمت | پیروزی و اقبال تو بیحد و کنار است
تا نصرت و تمکین ترا سوی یمین است | تا راحت و تدبیر ترا سوی یسار است
دمساز موالیت می و نالهٔ زیر است | همراه معادیت غم و نالهٔ زار است
عید آمد و بگذشت همه روزه شادی | وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا بار دهد اهل طرب را بعادت | در مجلس تو نامی و مطرب سروکار است
اقرار دهد هر که حریفیست در این کار | کز مجلس عالیت بانجمله قرار است
تا روز رونده است و شب اندر پی روز است | تا خار رهنده است و گل اندر پی خار است
از دولت تو جان و دل تازه چو گل باد | کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز

خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز | کز قدر تو هر روز گل بزم بهار است

قصیده

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزر است | عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
هر دو عید سنت است و زینت اسلام را | عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید سنت خلق را باشد بسالی اندر دو روز | طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست | وان جهانداری که داد اندر جهان از داد اوست
آنکه شاهان ز ایران شهر بر نام اوست | آنکه خانان ز توران نامه او بر سر است
شاه والا همت است و شاه پیر نسب | شاه عالی دولت است و شاه پیروزاختر است
گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهی است | دولت او گوهر تاج است و تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است | دولت اعقاب او از نام او تا محشر است
در جهان یا زیر دست اوست یا در دست اوست | هر که در شاهی سزای تخت و تاج و افسر است
خطبه راست از خطاب نام او عز و شرف | هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است
آنچه بگرفت از جهان وز پدر میراث یافت | هر دو حقی واجب است و حق به مستحق در است
خسروی را نیست در خور هر که عهدش بشکند | وانکه در عهدش بماند خسروی را در خور است
او به پاریست و فرش بر در نظاره است | او بمرو است و نهیبش بر کران بحر است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است | وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است
گر شگفتیهای رزم او بسر آید شبی | پیش باشد زان شگفتیها که در هر دفتر است

قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی / با فتوح او جای قصهٔ اسکندر است
آسمان آراسته است از رایت مه پیکرش / در سم اسبان او روی زمین مه پیکر است
هست مهر و کین او را نوش و زهر از بهر آنک / کینهٔ او جان گزای و مهر او جان پرور است
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
چون ببالا آید بچون بدسگالان تیغ او / ارغوان و لاله گوئی رسته از نیلوفر است
ابر شیران را سر اندر چنبر فرمان اوست / در هوا از بهر آن قوس قزح چون چنبر است
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود / آنچنان دریا و کشتی و عدلش لنگر است
ای خداوندی که عالی همت رای ترا / خرد سیارگان چون بندگان خدمتگر است
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو / آشکارا از بن دندان مرا فرمان بر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم / چون بشادی ایدری اسباب شادی ایدر است
باده باید خواست از دست بتان آذری / اندرین موسم که آئین خلیل آذر است
خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد گرد / پاره پاره سیم و فولاد و بلور
در میان خانها از گوهر مجلس فروز / توده توده سوخته یاقوت و لعل احمر است
گوهری را گو برآ در ماه دی خواهشتر است / گوهری کو را پدر سنگ است و مادر آذر است
از فروغش خانه همچون بوستان خرم شود / قد او در بوستان مانند زرین عرعر است
گر چه رخشانست پیش رای او همچون اختر است / ور چه سوزانست پیش چشم از خاکستر است
تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان / تا که بزم باده خواران جای جام و ساغر است

تا قیامت فخر جام

تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد / کاین دو دست در هر مقامی کار ساز و یاور است
عید تو خوش باد و خرم گر مدار آسمان / روز تو از روز و شب از شب خوشتر و خرمتر است

قصیده

خداوندی که تاج دین و دنیاست / بدولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تاج است در دنیا و در دین / که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن / بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
تو گوئی دولت او آفتابست / که نور او ز شرق و غرب پیداست
ز فر بخت او سلطان عالم / به از کسری و ذو القرنین و داراست
ز اقبال دعا و همت اوست / که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او / کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان / وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست / هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهره اوست / همه ادبار و محنت بهر اعداست
بر او هر روز خواهد بود خوشتر / که ایزد کار او دارد همه راست
ز دی بود دشمنش را رنجهای امروز / در امروزش سعادتهای فرداست
ز فر طلعت او طبع گیتی / اگر دی پیر بود امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهر است / ثری از حشمت او چون ثریاست

کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ … بر آن سیرت که در فردوس حور است
لباس شاخسار و فرش کهسار … ز نگار و نعیم کوثر مطرّا است
بهر دشتی کنون جای نظاره است … بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین سبز است و خرّم … که جای بارگاه او بصحراست
بهاری فرّخ و عیدی خجسته است … بهر دو روزگار او مهیّاست
مهنّا باد دایم روزگارش … که اسباب مراد او مهنّاست
همیشه تا که بر گردون ستاره … چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاتون باد فرّخ روز سلطان … که خاتون مادر شبل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون … که سلطان خسروی دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر … که تخت خسروی را رسته یکتاست

قطعه

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است … بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است
کرد عالم را روشن از رای ملک آرای خویش … آن خداوندی که سلطان ملکرا مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق … تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر گر گیتی بی فرّ زان او میراث ماند … خصم او رفت از میان و حق بحقدار اندر است
گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بیشمار … هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بدست او بود … هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است

هردو را نوروز فرخ داد

هر دو را نوروز فرخ داری یکی در دست … هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است
عیش هر دو خرّم است و وصل هر دو دوست است … عهد هر دو محکم است و عهد هر دو در خور است
ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری … پشت خاتونان سجده است پیش تو چون چنبر است
مصلحت بر جست و عقل تو در او چون کوکب است … مملکت درج است و عدل تو در او چون گوهر است
از عجایب هست در ایّام فرزندان تو … هر چه در شهنامه کیخسرو و اسکندر است
خاک درگاه تو چشم صبح را چون توتیاست … گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است
در کف تأیید و نصرت رای تو چون رایت است … بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
در بقای تست عزّ و نصرت اسلام و دین … هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد … هشیار ربعهٔ عالم چهارم کشور است
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده … بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است
از طرب روی نکوخواهانت چون برگ گل است … وز نهیب روی بدخواهانت چون نیلوفر است
جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین … زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است
هست عمر دوستانت همچو شاخ باروَر … با عمر دشمنانت همچو شاخ بی‌بر است
خرّمی کن تا هزاران سال در ایّام عید … زانکه عید اندر شریعت سنّت پیغمبر است
شاد باش از مهر سلطان و ز بخت ملک … کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

قصیده

تاج دنیا و دین خداوند است … در همه کارها خردمند است

در خراسان و در عراق امروز — کیست کاو را بزهد مانند است
چرخ را با بقای دولت او — تا جهان هست عهد و سوگند است
عقل او را قیاس نتوان کرد — کس نداند که عقل او چند است
چشم دین روشن از سعادت اوست — چشم او روشن از دو فرزند است
آن یکی داوری قلعه گشای — وین یکی خسروی عدوبند است
نازش هر دو پادشاه بدوست — هر دو را مادر و خداوند است
بنده تشریف او همی خواهد — که بدو حشمتش گهر پراکند است
خیر او از جهان گسسته مباد — که نکوکار و نیک پیوند است

قصیده

روی آن ترک جهان‌آرای ماهی روشنست — زلف او در تیره شب بر ماه روشن جوشنست
تا که او را جوشنست از تیره شب بر طرف ماه — راز من در عشق او پیدا چو روز روشنست
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او — کوی از او چون گلستان و خانه زو چون گلشنست
همچو غارت مجلس تا که او در مجلسست — همچو کشمیرست برزن تا که او در برزنست
چون ببینی چشم او گویی که شحنهٔ نرگسست — چون ببینی روی او گویی که دیده سوسنست
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبلست — نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر — زانکه همواره به زیر سنگ او دست منست
او ز من منت ندارد گرچه او را [illegible] — طوق زرین هر شبی از دست من در گردنست

الحمد لله

هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش — رشک من دایم بر آن مشکین دل سیمین تنست
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست — دوستی جویم همی با آنکه او را دشمنست
حور دیدارست لیکن بر سر دیدار او — سحرها رویست و کینه و فتنهٔ اهریمنست
تیزتر کانش همی ناگاه بر جان بگذرد — راست گویی نیزهٔ اسپهبد شیراوژنست
در جهان اسپهبد شیراوژن از روی هنر — خسرو عالی علی و شهریار قارنست
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک — آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژنست
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ — قهرمان چون اردشیر و کینه کش چون بهمنست
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید گر — آفتابست اندر قبا و بحر اندر جوشنست
قاصد فتح و ظفر را موکب او مقصدست — گرم شد با او فلک گر با همه کس سرکشست
سیرت او گردن ایام را چون زیورست — همت او تارک اجرام را چون گردنست
گرد نتوانم برابر کوه را با حلم او — زانکه در میزان حلمش کوه سنگ ارزنست
در جحیم از بهر بدخواهان او بادافره است — در بهشت از بهر مداحان او پاداشنست
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است — چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست
جوشن گردان چو غربال است با ژوبین او — مغفر جنگاوران با گرز او چون هاونست
پیش روئین سپاه او سر اعدای او — راست گویی پیش مرغان دانهای ارزنست
اسب او را بادخوان و کوه دان از بهر آنک — کوه شکل و بادپای و بادپا و کوه تنست
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او — تیغ گوهردار او گویی که فتح آبستنست

هست در آهن به صنع ایزدی بأس شدید | زانکه زوبین و رکاب و تیغ او از آهن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار | نام تو شیر اوژن و اسپهبد نام آور است
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته | گر نیاز از تنگدستی دشمنت پرخرمن است

[illegible]

هست واجب مدح تو کز جمله اسپهبدان | سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا | روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است
می ستان از ماه دیبا روی کاندر بوستان | نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تن است

[illegible]

نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن | موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او | جامه کاز گریبان ماه دی را دامن است
آنکه شاه گوهر است و خزای کاوزان | تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمن است

[illegible]

تا همی هر شب چو بینی لون و شکل اختران | چرخ را گویی برو زاندر هزاران روزن است
تا همیشه اهرمن را هست ماوی در سقر | تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است

اهرمن او دشمنت

اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد | زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد | تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط زن است
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم | بانگ مرغی کو ادیبخوار کار آموز است

قصیده

ای سروری که قول تو چون وحی منزل است | کارت چو معجزات رسولان مرسل است

[illegible]

تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است | بازار و کار عطرفروشان معطل است
گر واجب است در خور تفضیل مجملی | تفضیل جود در اکف راد تو مجمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم | چندانکه حاسدان ترا سحر مبطل است

[illegible]

آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح | گر جود تو قباله کابین مسجل است
الخلعت شریف که فرموده مرا | همتای جامه‌های نسیج و مقدست

[illegible]

بالای او ز نقص مسند است ز دبان | حلقوم … معطل … است

AMIR MOEZZI

مالد بقصر بر در و دیوار خویشتن   گوئی ز فرق تا قدمش گرد دنبل است
ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد   هم رنگ آب صندل و هم طبع صندلست
بالا کهی نه بیند گوئی که اعور است   گاهی یکی دو بیند گوئی که احولست
اسبی قویست از در گردن کشیدنست   نه از در نشست حکیمان افضل است
در شهر و راه در همه حالی   نه جای اعتماد و نه جای معولست
از عین دولت شکایت درین خط   کوته کنم حدیث اگرچه مطول است
زیرا که هست باز فرستادمش بتو   آزاده دل و نیست که تشریف اولست
تا در زمانه چون مه کانون بود سیاه   در تابستان نه موسم کانون و منقل است
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش   کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بنا گوش و زلف او   کافور رنگ پرور و مشک مسلسل است

قصیده

از زین و دین عراق و خراسان مزین است   این را دلیل ظاهر و حجت مبین است
حاجت نیایدش بدلیلی و حجتی   کاقبال او مشاهده چون روز روشن است
بر قد بخت او صلبی دوخته ست چرخ   کو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار هست دوست   با دشمنانش کوکب سیاره دشمنست
از خصم ایمنست که پشت و پناه او   شاهنشه قوی سپه دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد بخشم او   ترسیده و گریخته در سنگ و آهنست

از بهر مهر و خدمت

از بهر مهر و خدمت او کهترانش را   تن عاشق روان و روان عاشق تنست
شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام   در شرق و غرب تا بقیامت مدونست
من گفته‌ام آنچه بر دل او بود گاه مدح   او نیز آن کند که در اندیشه منست
کارش بکام باد و جهانش مدام باد   زیرا که عالمی بجمالش مزین است

قصیده

سدید ملک ملک عارض خراسانست   صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای و معین دین رسول   عمر که همچو عتیق و علی و عثمانست
لقب سدید و صفی یافتست زانکه درش   قرارگاه سداد و صفای ایمانست
هنر چو نقطه و کردار او چو پرگار است   ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست
بر آسمان معالی ببرج عز و شرف   مه کفایت او بی کسوف و نقصانست
مگر که کیوان جای بلند همت اوست   که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخا توقع از او کن که او سخاور است   سخن بمجلس او بر که او سخندانست
بهر مقام همیشه بارور همت باد   که ابر مکرمت و آفتاب احسانست
ایا خجسته همامی که با تو در همه کار   ز چرخ بیعت و در روزگار پیمانست
عبارت تو طرب را علامتست و نشان   براعت تو بخت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافیست از بخار و غبار   عقیدت تو چو ماه دو هفته تابانست
بهر چه گفتی و کردی میان اهل خرد   نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوانست

صحیفه‌های تو قانون دولت و ملکست   جریده‌های تو دستور ملک سلطانست
عراقیان بستایند خط و لفظ ترا   که خط و لفظ تو پیرایه خراسانست
شگفت نادره مرغیست کلک در کف تو   که طعمه او را همواره قیر و قطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمه او   لعاب او ز چه معنی چو دُرّ و مرجانست
بشبه ماند او را چو عنبرست دخان   بابر ماند او را ز مشک بارانست
غذای او شبه رنگست وین غریب تراست   که در بنان تو پرسیم گوهرافشانست
ببند بخت با تو یکی دو بیت مرا   حدیث حادثه تیر شاه ایرانست
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست   هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانه گشت از قیاس سینه من   که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جای ازین خزانه گهر   چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا   لطافت تو بجای علاج و درمانست
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد   که دست و خامه تو ملک را نگهبانست
ز هیچ کار پشیمان نباشیا هرگز   که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
علاج سینه من گرچه صعب و دشوارست   برانکه خالق خلقست سهل و آسانست

قصیده

این چه شادیست که نو در همه گیتی خبرست   وین چه آرایست که او را ز بغداد مظفرست
این چه بادست که او را ز نعیمست نسیم   وین چه شکرست که زو در همه عالم اثرست

این چه سورست که پنداری

این چه سورست که پنداری جشنی است بزرگ   این چه جشنست که پنداری عیدی دگرست
جشن ایام بود در رسم جم و افریدون   جشن ایام بقای ملک دادگرست
سخت شادند بدین جشن همه نام‌وران   شرف‌الدین ز همه نام‌وران شادترست
قبله دولت بوطالب سعد بن علی   که دل طاهر او قبله عقل و هنرست
آنکه در دولت و همت به بزرگی مثل است   و آنکه در شرق و مغرب به کریمی سمرست
علم با منقبتش گوئی علم علی است   عدل با عادلیش گوئی عدل عمرست
ذات او راست صفات ملکی و بشری   که بسیرت ملکست او و بصورت بشرست
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد   زانکه اندیشه او چشم خرد را بصرست
منظر دولت او راز حجره است شرف   آتش همت او را ز ثریا شررست
درگهش کعبه فضلست و کفش زمزم جود   قدمش رکن مقامست و رکابش حجرست
قلمش هست چو تیری که پیکان هر دو شاخ   و آن دو شاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر   تیر او خلق جهان را ز بلاها سپرست
آنچه او بخشد در درج معالیست گهر   و آنچه او داند در درج معانی غررست
لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او   درج درج فضلا پر غرر و پر گهرست
ای همامی که بخورشید همی مانی راست   که تو در نام‌وری و نور تو در باخترست
از پی زینت ایوان فلان ترا   بر فلک صورت جوزا چو غلام دیگرست
ملک باعث و قضا بر و امل باد صبا   بخت حالی شجر و رسم تو بار شجرست

مهتری چون دل و انصاف تو چون چشم و دلست / سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سر است

بهر جاه تو از دهر قبولست و خطر / بهر اعدای تو از چرخ نهیب و خطر است

هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز / شب اعدای ترا روز قیامت سحر است

گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای / رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است

وآن کجا در سفری جای تو باشد بحضر / وان کجا در حضری نام تو اندر سفر است

با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست / حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

روح را از مدد تربیت تست بقا / همچنان کز مدد روح بقای صور است

کردکار از سیر خوب تو بنمود بخلق / هر بشارت که ز انذرش او در سور است

تا بود سوره الفاتحه عنوان سور / سیرت خوب تو عنوان کتاب و سیر است

گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا / مرد را نام نکو به ز هزاران پسر است

دستگیر فضلا باش بافضال و کرم / که ترا بر ضعفا رحمت و فضل پدر است

خاصه اکنون که شه غرب بکار ضعفا / نظری کرد و بر آنست که جای نظر است

سبب و موجب العارضه چون بر شمری / خارج از خاطر او هم ستاره شمر است

ملک العرش پس از قدرت رحمت بنمود / قدرت و رحمت از خلق جهان از اجر است

تا شد از عافیت شاه جهان چون بهشت / بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است

همچو صهباست شعر جفت زحیرست و زفیر / هر که بر کفش بیهوده کشد ه زفر است

ناسپاسی که بر این شکر دلش خرم نیست / جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است

ای جوادی که

ای جوادی که گه جود دست زر تو شود / هر چه بر چرخ ستاره است و بدریا گهر است

معطیان را اگر است و مگر اندر سخنان / سخن تو همه بی اگر و بی مگر است

بتو دارند همیشه چشم همه خلق جهان / که بچشم تو همه مال جهان بی خطر است

نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن / که سخای تو تمامست و سخن مختصر است

از من احوال خبر است اگر بر دل تو / که ز مرسوم من احوال دلت بیخبر است

شکر است از تو و شکر است مرا از قبلت / همت و لذت آن شکر فزون از شکر است

تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال / از مدار فلک و روشنی شمس و قمر است

باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر / زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است

راهبر باش باقبال خردمندان را / که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است

دفتر ناموری کن ز سر نامه خویش / که هنر نامه تو مایه هر نامور است

تو بمان ساکن اگر چند فلک گردانست / وز جهان مگذر اگر چند جهان درگذر است

قصیده

چشم و زلف دلبر من لاعبست و ساحر است / لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است

ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعبست / صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحر است

چشم او بیخواب خواب آلوده باشد روز و شب / چشم من زان چشم خواب آلود او چون شب ساهر است

ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق / وان شب زلفش همه رخسار او را ساتر است

تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او / راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است

بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید	قدر او بیش از طراز جامه‌های فاخر است
خلق روح‌افزای او عنوان لطف خالق است	فطرت زیبای او قدرت صنع قادر است
در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست	زانکه شهرآرای و شیرین و شکرخنده شاطر است
در بهای بوسه دل خواهد و جان بر سری	گر تجارت بوسه دارد و همی با تاجر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم شیفته است	گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابر است
مشهد عشاق گیتی در حریم کوی اوست	مقصد زوار درگاه جلیل بوطاهر است
ملکشاه را وجیه دین یزدان از شرف	زین دولت زانکه نفس او شریف و طاهر است
نامور صدر علا صدری که بر چرخ بلند	نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
نور خورشید سما گر باهر است اجرام را	نور او مر نور خورشید سما را باهر است
بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست	مهر او دارد جهان کاندر کفایت ماهر است
دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او	کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک هست	اندرین دولت به عمر روزگارش ناظر است
اصل مجدش ثابت و قطب جاهش ساکن است	نجم فضلش زاهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر فضل رای او شهاب ثاقب است	در هوای جود دست او سحاب ماطر است
آخر هر محنت او هفتی را اول است	اول هر الفت او هفتی را آخر است
صادق و باهر خرد را باهری کردند ختم	از خرد چون صادق است و از هنر چون باهر است
تا جهان باشد بود معمور بیت ملک و دین	زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامر است

هست گوش چرخ

هست گوش چرخ پر آواز کلکش روز و شب	رهنمای چرخ مامور است و کلکش آمر است
حلم او بر خشم اگر غالب بود نشگفت از آنک	خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است
حاجتش باید که غیری نشر فضل او کند	زانکه دایم همت او فضل او را ساتر است
ثامن است و تاسع است افلاک را کرسی و عرش	همت او از بلندی آن عدد را عاشر است
قیمت تیر است آن کجا ز کان او را آرش است	ماه نعل است آن کجا اسبان او را [illegible] است
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد	آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است
هست در وصف و به ثنای دو جهت خلق را	ایمن است از هر دو جهت هر که او را زایر است
ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو	هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است	مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است
نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبروی	هم به دنیا خاکسار و هم به عقبی خاسر است
از قبول تو امید آسمانت یافته است	هر دلی کش روزگار نامه عذر آخر است
آنکه او از جور جابر بود ترسان پیش از این	در پناه عدل تو ایمن ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو جز دولت اسلام و دین	هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است
مدح گوی تو سزد گر باید از یزدان ثواب	زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شده است	تا ثنای حضرت او بر شعر شاعر است
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست	گر ز درگه غایب است ذکر بخدمت حاضر است
آب و آتش برکشد چون آفرین گوید ترا	زانکه در شعر آب او لطف و آتش خاطر است

عالی گردد معطر چون ترا گوید مدیح / زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است

بر بدانمعنی که حق نتواند گذاشت / لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است

تا چمن هر سال از آواز مرغان بهست / بر مثال مجلسی پر رود و ساز زامر است

تا نسیم روضه رضوان نصیب مغفرت است / تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر و ناصر از ارکان هدی دین مدام / کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است

از سعادت باش راضی و شاکر همچنانک / رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکر است

باد و اندر نعمت تو باد کامل جاه تو / تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است

رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت / آن خدایی که رزاق و رحیم و غافر است

حرف الدال

تا شهریار داد گر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در شام شام کرد

پیرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت / امسال با ظفر سفر از سوی شام کرد

یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب / تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد

فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست / از خسروان که جست و زشاهان کدام کرد

نزدیک بد سگال فرستاد یک پیام / تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد

گردن کشان روم و عرب را بیک سفر / در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد

ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه / بی آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد

تألیف پادشاهی و تاریخ دولت است / فتحی که پادشاه بماه صیام کرد

ملکی که در قدیم

ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم / بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد

هر شهر و هر حصار یکی بنده را سپرد / بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد

اسلام داد کافر هشتاد ساله را / دار الفساد کفر چو دار السلام کرد

بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم / تا سودشان زیان و ضیاشان ظلام کرد

از تیغ آبدار برافروخت آتشی / تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد

هنگام قهر دشمن و هنگام صید خلق / هر شاه جهد و حیله بزهر و دام کرد

او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت / او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد

قوت حسام او ز ظفر کرد کارزار / چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد

خورشید وار گرد سفر شاه و بازگشت / جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد

چون تیغ لعل بگرفت او کار پخته کرد / طبعش همه نشاط می لعل فام کرد

بیرون کشید خنجر کین از نیام باز / بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد

هنگام بازگشتن از جسر در عبور / آب فرات عبره که خاص و عام کرد

اسبش چو باد بود و ز تایید بخت خویش / مر باد را بآب درون تیزگام کرد

لا بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد / بر چرخ در میانه دریا لگام کرد

فضل خدای حبل متین است خلق را / هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد

فرمان شاه را همه شاهان متابعند / کو را خدای بر همه شاهان امام کرد

عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه / زیرا که او فتوح فزون از شمار کرد

وهم انام راه نیابد بشرح آنچ | در روم و شام خسرو شاهنام کرد
شاها بشادکامی بنشین که روزگار | چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو و اسلام تازه کرد | انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
راه تو قبله گاه جمال و جلال گشت | تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام | زیرا که عمر و ملک ترا ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که پیروزه گون سپهر | پیروزی سعادت تو بر دوام کرد

قصیده

اثبات بتو خلق و ترا از دولت خود شاد | دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داده سراسر | حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح | موجود شد از طبع تو هم آتش و هم باد
در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت | در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آسیب | وز خنجر تو هست بشام اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در شرق و مغرب | از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتنه است و کلید در سوری | در رزم سر تیغت و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف | در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و فولاد که در عزم تو شد موم | بس موم که از حزم تو آهن و پولاد
بس حصن که شاهان بگشادند بده سال | بخت تو بکم ساعت و بیک ساعت بگشاد

بس خصم که پای از

بس خصم که پای از سر خط تو برون برد | چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
یک ره ز فتوح تو ز هشتاد فزون بست | سال تو هنوز آمده بر نیمه هشتاد
از عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان | بس عدل که عمر تو کشد بر صد و هشتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب | وی در خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهد | وآن کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیانست | از دولت و اقبال خرد را تو یی استاد
حکمت چو عروست و عطای تو چو کابین | رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو دارد | نوشاد باقبال و همه خلق بتو شاد

قصیده

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید | رایت ز کوهسار بصحرا در آن کشید
از عکس رایت او در نور آفتاب | وز جام می بصبح بکجای بر دمید
شرطست اگر کنند بجشنی چنین نشاط | وقتست اگر خورند بجشنی چنین نبید
خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد | باشادمانی آمد و با فرخی رسید
شاهی بآفرین که ز بس رحمت و کرم | گوئی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان کریمی و در ملک داشتن | گردون چه تو نزاد و زمانه چه تو ندید
او سایه خدای بقول پیمبرست | کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج جود او | هر کس که در جهان خبر و نام او شنید

جان صلاح در تن دولت قرار یافت / تا او بتیغ داد گلوی ستم برید

و اورا گزید بخت ز شاهان روزگار / فرخ کسیکه خدمت درگاه او گزید

آب حیات گشت قبولش که خضر وار / باقی بماند هر که از و شربتی چشید

گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند / خدمتش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود / دانخسته بود چرخ براو قفل بی کلید

آن کار گشاده بتایید بخت تو / وامد کلید قفل ز اقبال او پدید

تنبل نداشت سود گر از عزم او بجست / افسون نداشت سود گر از کین او نرید

یکدست او قضات و گر دست او قدر / بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

انخسروی که رایت نهادی همه جهان / در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

ماند فتوح تو زعجایب بمعجزات / هر کس که معجزات تو بشنید گروید

دولت خمیده بود ز هر کس بروزگار / چون دید روزگار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران اوستاد / از حرص خدمت تو بتارک همی دوید

معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب / عالم بتو سپرد که عالم ترا سزید

جاوید باد عمر تو زیراک عدل تو / در باغ مملکت گل انصاف بشکفید

بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان / وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

وله ایضا

رای تو پرورنده دولت که ملک را

ایزد ز دیر باز برای تو آفرید

ایکه از بندگان

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود / قطب گردون پیش عزم تو بر دگر دون شود

خسروا گردون گردان جمله بخشیدیم / گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود

گرچه افریدون بافسون جادوانرا بند کرد / هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود

عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورید / حشمت تو برفراز عرش بی افسون شود

هرچه مخلوقات و صنعت در یک دایره است / همت تو هر زمان از دایره بیرون شود

هر که گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن / چون نباشد بدسگال من چگویم چون شود

در خزانه گنج قارون خواهم از خیر و ترا / بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد / آب همچون آتش و خاک زمین جیحون شود

مرگ افلاطون شود جان بداندیشان تو / چون بجنگ اندر جهل را تیغ تو افلاطون شود

گر بدریا برنجوانم آفرین و مدح تو / آب دریا قطره قطره لولوی مکنون شود

در شرار تیغ تو بر بگذرد بر بادیه / هر کجا در روم کارزاری بود پرخون شود

رومیان یکسر گریزند از خطر خشت / قیصر از بیم بلاسوی بلاسوغون شود

از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه / وز جبال هیبت تو کوه چون هامون شود

شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت / روی دینداران همه از عدل تو گلگون شود

هر که بر خط نهد زان بنده کی مقبل شود / وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود

سفله طبع از همت جود گردد مال بخش / کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

بنده شاعر معزی نام جست از جود تو / یافت اکنون صفت تو نامدار اکنون شود

AMIR. MOËZZI

تا بر او اقبال تو افزون شود هر ساعتی | خاطرش در مدح تو هر روز افزون شود
تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود | تا که کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد | تا حسود تو زغادت عاد کالعرجون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو | تخت عالی پایدار از طلعت میمون شود

قصیده

خدایگان جهانا خدای یار تو باد | سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود دیمن بر یمین تو باد | چو روز بزم بود دلبر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد | بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
تو هوشیار خدائی و پادشاه جهان | همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی | هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو باز سوی سپاهان سپهر روی | هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد
شکار تو شیر است و کار تو همه فتح | اگرچه شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند | خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
اگر بنا سکندر برآورد سدی | بلند سد تو شمشیر آبدار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد | همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامگاری و بخت | هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانه خویش | خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد

بروز رزم کجا کارزا

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد | شکسته خصم تو از بیش کارزار تو باد
همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم | بتخت و دولت و اقبال برقرار تو باد
اگر شوی و اگر آئی و هر کجا باشی | ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

قصیده

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد | جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد | دست و تیغش هر دو گوهربار و گوهر دار باد
بر سرش هر گه که ایزد در جهان از رحمتست | جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشهست | هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او سدی قویست | در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
هرچه دشوار است آسان باد بر شاه جهان | هرچه آسانست بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد را اندر پر | سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد
خلق را چندانکه هست اندیشه گفتار نیک | شاه را از هر هنرها سیرت و کردار باد
چون شهاب از چرخ و برق از تیغ و تقدیر آمدی | تیر او را از کمان در هر وطن رفتار باد
خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست | بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان گر بکار و شادی و می خوردنست | با می و شادی و شاهی و شکارش کار باد
بزم او از روی و موی دلبران | خرم و خوش چون بنفشستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری هم چهره خورشید باد | در کف او ساغری همگونه گلنار باد

AMÎR. MOËZZI

چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست | تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کارساز عالمست و یار دین ایزد است | دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

قصیده

خسروا ای خور که فرخ جشن افریدون رسید | باغ پر دری گشت و صبح پر دری دمید
در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاه باش | کایزد از بهر تو رادی پادشاهی آفرید
ملک گیتی دولت عالی ترا دادست و بس | چون تو شاهی را که چونان دولتی جو برگزید
برگزیدی عدل و دینداری و جشن و نام نیک | لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود | از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید
سرورا از سر بنام تو همی باید نوشت | خسروا ز امی به یاد تو همی باید چشید
ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش ازین | بخت تو بگشاد و شمشیر تو باد از کلید
اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت | سابری کردار بدخواه تو از عالم رمید
نامور بنمای شاهی را که از تو نام جست | جانور بنمای خصمی را که از تو سر کشید
آنچه با تو رزم جست از تیغ تو بود آنچه بود | وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام | ملک بر آرام تو بس رام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو ماهی اندر آب خفت | با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
گر شکار او همه شیرانست در خم کمند | پیش تخت تو سند بستست چون کمان خواهد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت او سوی تو | نامه ای نامه است کز دولت کنون خواهد رسید

تا بلان چهره خوبان

تا بلان چهره خوبان و زردی عاشقان | سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان | کز نوا اندر همه کشور نوبهاری شکفید
بزم و مال و نوش را تا جاودان برخور تو ای | بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

قصیده

از دولت علاء السعادت ستدم داد | زین خلعت فرخ که خداوند مرا داد
چون دجله بغداد مرا بود دو دیده | دجله شد و خانه من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه رهی بیت بگفتم | از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آباد بر آن شاه که از جود کف او | ویران شده را ساغر تو برده شد آباد
ای خسرو دین پرور و شاه جوانبخت | بنده همه شاهان بر تیغ تو بخت باد
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی | گنج و سپه خویش بنزد تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد | بس دشمن سرکشته که از پای بیفتاد
تیر تو چو اقبال کند تعبیه خویش | تیغ تو چه سیماب کند آهن و پولاد
آن کیست که دل بر کف پیمان تو نسپرد | آن کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه تو زهر | تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز ترا هست درین خانه شاهی | فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد

ملک همه آفاق تو داری بسلامت
ایضا   دله
همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود / عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود

تا دل عاشق را روبش همی آتش دهد / آب دادن دیده عاشق را پیمان بود

تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش / بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود

زلف او مانند چوگان و زنخدانش بگوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود

با پری مانند نگارم گر پری را هر زمان / حقه عنبر بر باشد زلف مشک افشان بود

ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود

سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گرچه تو / ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود

فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود

گر همی دیدار جانان شادی جان آورد / بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود

سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست / آفتابی دیده کو سایه یزدان بود

پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد / وین شرف زو بر نگردد تا فلک دوران بود

هر چه هست از پادشاهی گر شود چون نامه / رکن اسلام معزالدین بر او عنوان بود

تا روا نیست و روا باشد ز عدل شهریار / گرگ با میش و بره در دشت با ارکان بود

لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت یار / عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

پشه بر شیران زنیم چون عصا / وز نهیبش بر نهنگان کوه چون زندان بود

پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود / پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود

چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که

از دل و جان هر که سر بر خط شاه ننهد / مایه اندر طاعت او از بن دندان بود

هم بشمشیرش بباشد گر برد فرمان شاه / کز فرمان برکشد شمشیر را قربان بود

هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک / داستان رستم دستان همه دستان بود

کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان / نامه نادر کجا چون مصحف و قرآن بود

شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد / گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود

از سر پیکانت بدخواه تو شد اندر گریخت / تا بزرم اندر اجل تیر ترا پیکان بود

در جهانشاهی ترا ایزدان ز عالم برگزید / هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود

روم و ترکستان ترا هست و بسال دگر / کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود

بنده مخلص معزی را بفر بخت تو / در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود

عنصری محمود را گفته است شعری اینچنین / تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود

آن قصیده شاعرا زانگه نگارد فرات / این قصیده شهریارا زانگار جان بود

تا که در تازی محرم باشد از پس صفر / تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود

رایت ملکت چنان خواهم که بی غایت بود / مایه عمرت چنان خواهم که بی پایان بود

عدل تو خواهم که چون رضوان نگارآیین جهان / تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

قصیده

بر معزالدین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد

خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد

کنات از عالم سیم تا لاجرم شاهی فزود
بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد

شهریارا اختر کیوان از جهان بر داشتی
زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد

نام نیک پادشاهی و بزرگی و هنر
غیر تو کس را خدای از جمله شاهان نداد

نیکنامی بر تو بالید و هنر با تو شکفت
پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد

خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب
آنکه با تو بد سگالید و ز تو بازی ستاد

تیز کردش ولیکن هم بدان آتش بسوخت
چاه کنداری ولیکن هم بدان چاه اوفتاد

بخت جاویدان تو داری و تو ای شاه جهان
تو ز بخت خویش شادی و جهان از تست شاد

گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید
روزه دار دعید نیکوتر که بستانند داد

تو بجشن خسروی بر کیقباد و خسروی
مجلسی فرموده باید همچو بزم کیقباد

اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان و رود سای
شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد

نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون
تا بر آید صبح شادی و سعادت بامداد

باده و باد است بر هر آدمی بیداد گر
وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آید یاد

معجزی اکنون بفرمان تو بینم باده را
معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد

بندهٔ مخلص معزی آید و گوید ترا
کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان داد

آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی
بیش از این کردت از این پس آنچه خواهی آن کناد

قصیده

اگر چه خرمی عالم از بهار بود
همیشه خرمی من ز روی یار بود

چون بجوید و آرایش

چون بجوید و آرایش رخش بنگرم
چه جای خوبی و آرایش بهار بود

برشک ابر گرا فزون بود بوقت بهار
برشک من بدل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر فلک همیشه بخار
مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود

بخار آب همه در فشان بود ز هوا
بخار آب ز چشم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد
که آن عقیق لبم در بر و کنار بود

ز بهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش
اگر چه صورت او باغ را نگار بود

بلاله زار روم پیش لاله گریه کنم
اگر چه رنگ رخش رنگ لاله زار بود

بجویبار روم پیش سرو سجده کنم
اگر چه قامت او سرو جویبار بود

بنفشه گر چه بدیعست از او چه اندیشد
کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود

اگر چه نرگس خوبست از او نیارد یاد
کسی که خستهٔ آن چشم پر خمار بود

اگر چه عشق عظیمست از او ندارد باک
کسی که بندهٔ درگاه شهریار بود

جلال دولت عالی که از جلالت او
همیشه قاعدهٔ دولت استوار بود

بزرگوار و عزیزست قصد خدمت او
کسی کند که عزیز و بزرگوار بود

هر آن مثال که از رسم او شود موجود
دلیل دولت و فهرست افتخار بود

هر آن مراد که از رای او شود حاصل
جمال عالم و تاریخ روزگار بود

خدای عرش چنین آفرید دولت او
که تا قیامت پیروز و کامکار بود

بباغ ملک درختیست رایتش گویا او
همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود

مخنّبه مرکب او ابر و باد را ماند / هر آنچه که شهنشه بر او سوار بود
بابر ماند چون در صف نبرد بود / بباد ماند چون در رنگ نگار بود
ایا شهی که تو از اختیار خلق جهان / بود بقدر تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر اختیار خوانندت / چه اختیار بود مرد اختیار بود
کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود / کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
بلندی اثر نعمت تو پست بود / عزیزی نظر همت تو خوار بود
تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی / قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود بر زمین خدمت تو / ز یمن قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون / نه تاجدار بود بلکه تاجدار بود
مبارزان بگریزند و بشکنند سپه / چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بشیر مانی کاندر مصاف روز نبرد / ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا که بار فتح بود ترا / بدولت تو که هر سال بهر بار بود
اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار / بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو زود نه دیر / هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان / چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز علم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود / ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود / معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار

قصیده

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد / هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد بدو دین و داد و بگزیدش / بدین و دانش ده چیز رایگانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر / سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که دهد ایزدش فردا / فزون از آنچه با ملک این جهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش / ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد
ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر / نه از ستاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند / که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بمخالف دولت که شاه هش او / به تیر و ناوک از تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند / خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان بمثل / چنانکه شاه جهان گنج شایگانی داد
بآفرین ملک من همی رهی نازم / که آفرینش لفظ مرا معانی داد
ببزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند / بدست خویش من بنده را دوستگانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان / ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامکار و عزیز / که بخت را هنرش عز و کامرانی داد

ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار

وله

که عدل او همه خلق شادمانی داد

AMIR. MOEZZI

ماه من جزع مرا بر زر عقیق افشان کند | چون ز زیر لعل مروارید را پنهان کند

سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی | تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند

چون بپیچد زلف او بر عارضش گویی ز سیم | سر زیاره گرد چوگان از پیاده شش زمین

هر زمان در عارضش با آب نیک افشان کند | سیم چون بر عارضش نقش همی چوگان کند

گرچه از هجران او دشوار گردد کار من | وصل او بر من همه دشوارها آسان کند

ور مرا از روی او دوری فتد ز آب غمش | عشق او قصد دل و آزار و تیمار من کند

نعل شکر بار او اندر دل و جان | همچو مرهم بر جراحتهای قصد جان کند

عاشق آن به عشق را بر جان نباشد دسترس | خاصه بر جانی کسی کو خدمت سلطان کند

شهریار آن ملکشاه آنکه اندر بزم | راست گوید هر کسی او بس نیکو و با تخت کیان

نام او بر نامه دولت همی عنوان کند | هر که با عدلش خلافی عدل او نوشروان

خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را | چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند

خدمتش هر جا که بر دار ملک و دین بود | جان و دل آشکار و مدح او مدار از آسمان

هر کرا انجم بنسند هم لطف نیکوان | شکر و مدحش جان و دل و عقل بر آسمان

هر که او مؤمن بود مدحش شفای دل کند | هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند

بندگان در خدمت او از خداوند جهان | خدمت او زین جهان بند و جان را بشنود

زیب آرام ملک و دین کی باشد | وانکه باشد و شنیدش او زین و دین آن

خرد هر کس که نصرت جوید از پیکار نو | زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند

وانکه از بهر زیادت

وانکه بهر زیادت بر تو پیمان بشکند | عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند

هرچه آبادست بر روی زمین از عدل تست | هرچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند

وآن کجا دشمن کند آباد و بنشیند در او | تا بسوزد آتش خشم تو تا ویران کند

قصیده

بقای شهریار تاجور باد | پناهش کردگار دادگر باد

دلیل دولتش بخت جوان باد | ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد

موافق را ز فرمانش امان باد | مخالف را ز شمشیرش خطر باد

ز رزم شاه در مشرق نشان باد | ز بزم شاه در مغرب خبر باد

خدنگ شاه را هنگام رفتن | ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد

کجا بندد کمر بر کین دشمن | میان دشمنش همچون کمر باد

بر آنگونه که شارستان لوط است | حصار خصم او زیر و زبر باد

بهشت محضر است خصم سلطان | کنون زین پس به دولت محتضر باد

ز خشم شاه چشم خصم کور است | ز کوس شاه گوش خصم کر باد

شه آفاق هست اندر خراسان | نهیب و سهم او در کاشغر باد

بدان کوکب که زو باشد سعادت | بسوی طالع شاهش نظر باد

ستاره دیده شادی و شاهی | مبارک رای تو همچون بصر باد

چو آبی کاندرو آتش فروزد | ز تیغش دشمنان را احتراق تر باد

جهانداران و شاهان جهان را | کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد | درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست | در آن دریا ز مدحت پر گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بوده است | ز روز عید تو فرخنده تر باد
تویی سازنده کار همه خلق | خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید | ترا دولت همه ساله پدر باد

قصیده

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید | در جهان آن نقش و صفات جنان آمد پدید
پیر بود از برف و از سرما جهان تا دی گذشت | شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤبار روشنک سبز | فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر روزگار | سوسن کافورگون در بوستان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمن آمد برون | لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان در زینت چون ارژنگ مانی چین | نقشهای نو در گلستان آمد پدید
این همه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ | از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع و دلش | گوهر فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
آنکه بنداری که از انعام او در شرق و غرب | بنده کان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
خسروی کز علم و طبع و خشم و جود دستش در جهان | خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید

پیش از آن کاز دبا

پیش از آن کاز دست باد شاهی گزید | نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت | امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین | داد و شمشیر شهان و آن شان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید یکی صاحبقران | اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک | از پدیده صورتی از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیداترست | زآنچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار | صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او ابر است و از نثار تیغ او | خائنان را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملک | از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید
سروران کشور او تا شدند او را سپر | تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای فرزند شاه | زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
از نشانهای که سرو دولت و ملک ترا | بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار را ماند همی در لشکرت | آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق ماند همی در موکبت | آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان جنبان شد عصا | مر ترا ثعبان جنبان در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت طاوس مجسم زیر تخت | مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر شهابور اوفتاد | از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید

شهر خرم گشت و از بهر نثار حضرتت / گل‌فشان و زرفشان و جان‌فشان آمد پدید

تا پدید آید بسی اسباب و جوانی در بهار / آسمان چون وصف بربری ارغوان آمد پدید

از جلال باد دایم حشمت تو را انصبر / کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید

شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت خواستی / از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

وله ایضا

ز فرّ باد نوروز این جهان چون خلد رضوان شد / همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد

توانگر گشت و خوش‌طبع و جوان از عدل پروردین / اگر درویش ناخوش‌طبع و پیر از جور آبان شد

حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان / اگر در ماه تشرین از حلل وز حلی عریان شد

گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی / چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد

مگر باد صبا بنیاد مرجان داد گلبن را / که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد

مگر بگسست پروین را و نسرین را زگیتی کرد / که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد

میان باغ و اراندر خلا دست پنداری / که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد

چو از چشمش فرو بارید مروارید عمّانی / ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد

برنگ ابر لل گردید و گل چون جام یاقوتین / چمن چون نزهتگاه و بلبل چون غزلخوان شد

اگر چون موم گشت آهن بروی ابر برشاید / که چون داود پیغمبر هزار او خوش‌الحان شد

شقایق بر سر هر کوی چون رخسار دلبر شد / بنفشه بر لب هر جو چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد عارض او / دلم در خم آن چوگان به بن گوی گردان شد

کجا بر گوی زخم آمد

کجا بر گوی زخم آمد ز چوگان زود سر بر زد / چه گویی آنکه چون زخم آمدش نزدیک چوگان شد

دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفین / بدان مشکین رسن مسکین فرو در چاه زنخدان شد

ندانم چون برآرم دل من از چاه زنخدانش / که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد

مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آزر / که چون بنشست بر آذر بر آذر چو ریحان شد

مگر باده است عشق او که هم درد است و هم درمان / که اکنون درد او خود دگر روز درمان شد

دلی از سینه دیدم مرا همواره فرمان بر / ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد

چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت / از آن نازم که او بر ملک و اقلیم سلیمان شد

شهنشاه مظفر بوالمظفر کو به پیروزی / معزّ دولت پیروز و رکن دین یزدان شد

بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی / امیرالمؤمنین را همچو جد خویش برهان شد

سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر / قضای ایزدی در عهد او میثاق و پیمان شد

مسخر شد هر آنچه ای کجا بشنید نامش را / به تعظیم اندرون نامش کم از حد سلیمان شد

بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم شد / ببخشش هست دریایی که موجش گوهرافشان شد

عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم شد / عجب دارم ز دریایی که او دارای کیهان شد

نبود از پادشاهان چون معزالدین جهانداری / معزالدین مگر بگذشت رکن‌الدین جهانبان شد

چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش / کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد

به رفتی که لشکر دست باز داد تا جایی / که آبش طور سینا گشت و او موسی عمران شد

اگر معجز ید بیضا و ثعبان موسی را / دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد

حسودانت همی کردند در ملکش همی دعوی … بر ایشان تا بروز حشر آب و خاک زندان شد

سپاهی کاندر یکی خانه با هامان و قارون بود … به آب اندر یکی همسایهٔ فرعون و هامان شد

ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد … ایا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد

رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی … بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد

صواب آید همی پیکان تیر تو چو بپرد … چو شبدیز تو روز رزم در ناورد جولان شد

به نیکو کردن لشکر تنت کوشنده همدل شد … بیاری دادن یزدان دلت کوهی همه جان شد

سعادت نامه‌ها خوانده در شاهی و سلطانی … بشاهی و بسلطانی همه نام تو عنوان شد

ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش … بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد

عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را … که او چون رعد بخروشید و این چون برق رخشان شد

هر آنکس کآمد اندر رزم با پرخاش و با دعوی … از آن پرخاش کیفر برد و از آن دعوی پشیمان شد

اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول … بترسش باد آخر چو کارش کرد دستان شد

به صف کارزار اندر ز بد عهدی و بد مهری … دل از سختی چو سندان کرده اندر زیر خفتان شد

چنان شد سوخته در تف چنان شد کوفته در صف … که خفتانش همه خفته گشت و سندانش سپندان شد

تو شاهی که مهر و کین تو بر دوست بر دشمن … یکی چون سعد برجیس و یکی چون نحس کیوان شد

چو مشکل بود در گیتی که اقبالت کند آسان … باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بردی به پیروزی از ایران تا در توران … بر آن طالع که کیخسرو ز ایران سوی توران شد

ز صد لشکر نیابت داشت در غزنین و در کرمان … هر آن لشکر که با حضرت بغزنین و بکرمان شد

بدین درگه فرستاد

بدین درگه فرستاد آنچه خاقان داشت از نعمت … بفرمانی و بجامی کزین درگه بخاقان شد

ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان … هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستادت جهان باران زیادت زانکه هر سالی … زمین پر داد بسیاری ز نرخ و نعمت ارزان شد

ز بهر تو ادر ترمد بهر شهری که بگذشتی … ز رای رایت تو چشمه و چشم خراسان شد

همیشه تا که خوانندت ز دفترها همی خواند … که ذوالقرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد

می دینارگون چون آب حیوان باد در دستت … که مجلس‌های تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد

تو بر تخت جهانداری چو یوسف شاد بادی … که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد

امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی … بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد

شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی … که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

قصیده

تا دلم عاشق آن لعل گهربار بود … دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لولوی شهوار بود دیده آنک … دل او عاشق آن لعل شکربار بود

بخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم … تا سلیح دلم از زلف زره دار بود

اگر از زلف زره دار سلاحش نبود … خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود

تبتی بت که ز پیراستن طرّهٔ او … خانه خوشبوی‌تر از کلبهٔ عطار بود

عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت … کانچنان طره که او دارد طرار بود

خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور … تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

خواب و آرام کی باشد در دیده و دل / هر کرا یار چنین دلبر عیار بود

دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی / دیده ماه که دلبند و دل آزار بود

سرو را ماند و بارش همه مشک و سمنست / دیده سرو که مشک و سمنش بار بود

عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم / عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود

عشق من راز وفاداری معشوق خوشست / خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگارنده نگاری که ز تو مجلس من / گه چو ششتر بود و گاه چو فرخار بود

گر کند کار نشد زلف تو بر عارض تو / چون شمنی که همه ساله نگونسار بود

ور کنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای / خلد آراسته کی جای گنه کار بود

در هر بتخانه که از هم بگشاید لب و زلف / شکر و مشک در آن خانه بخروار بود

بر تو که توانگر شود از مشک و شکر / هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود

من خریدار توام گر چه بهای چو توئی / درج گوهر بود و بدره دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود / تا خریدار تو را شاه خریدار بود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند / حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بو المظفر که در اندیشه او روز ظفر / نصرت حق سپر مختار بود

برکیارق که بهنگام دلیری دبرد / دل او همچو دل حیدر کرار بود

پادشاهی اگر از دولت او جسم بود / شکل آن جسم مه از گنبد دوار بود

مرکبی را که گران گشت رکاب از قدمش / نعل او در شرف کوکب سیار بود

هر کجا جمع شوند

هر کجا جمع شوند از امرا قافله / حاجب در که او قافله سالار بود

کارهائی که بجز ایزد نشناسد دل او / که هنوز آن همه در پرده اسرار بود

حشمت افزون بود از بار خدایان دگر / بنده را که سوی حضرت او بار بود

آنت شاهی که اگر با کمر و تیغ و نگین / تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود

اینهمه روزی او کرد چنان خواست خدای / که سزاوار بنزدیک سزاوار بود

ناصر دین خدا است و بتوفیق خدای / چون سوی غزو شود قاهر کفار بود

تا نه پس دیر ببندد کمر خدمت او / هر که در روم کمر بسته زنار بود

گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب / تیر او بین چو گه کینه و پیکار بود

تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت / اجل دشمنش اندر سر منقار بود

ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود / گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

تا بود ملک بیاراسته باغی چو بهار / اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود

فرهی بود الهی پدر و جد ترا / شاه باید که بر او فره دیدار بود

چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج / فره جد و پدر بر تو پدیدار بود

آنچه رفتست در ایام اگر شرح کنند / شرح آن بیش ز اندیشه گفتار بود

بنده خاطر ترا فضل بر اخبار گذشت / آنکه داننده و خواننده اخبار بود

گر چه در عالم شاه بهی از عالم / گر چه در نار بود نور به از نار بود

اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند / بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

سر احرار ز پای تو همی سنگ کند / هر کجا پای تو باشد سر احرار بود

هر که را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر / آفتاب امنش بر لب دیوار بود

وانکه بر سر ننهد افسر دستوری تو / سر آن خیره سر اندر خور دار بود

آنکسی را بود اقرار به پیروزی تو / که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود

آنکس از عهد و وفای تو کند بیزاری / که به یزدان و به پیغمبرش انکار بود

مدح بر نام تو سرمایهٔ مداح بود / شعر در مدح تو پیرایهٔ شعار بود

پی پرستیدن تو حال رهی بود چنانک / که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود

خواست دستوری ده روزه و صد علت داشت / صد و ده روز بدانست که بیمار بود

عذرهای دگرش هست نگوید زین بیش / ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود

باز اگر پیش تو در شاعری انجاز بود / سر آن دارد کامسال به از پار بود

تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد / چون نصیحت کند او دولت بیدار بود

مر تو را دولت بیدار نصیحت گر باد / تا تو را در همه کاری دل هشیار بود

باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار / تا ز مردم بدیار اندر دیار بود

شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو / رامش چهره و بوی گل و نثار بود

قصیده

ای آمده تا کز نشابور به بغداد / همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد

برگردون خدنگ چتر تو شده ماه / بر هامون فرمان بر اسب تو شده باد

[illegible]

از بخت مساعد خبر آمد به نشابور / آن روز که از آمدن تو خبر افتاد

گفتند که یزدان عیسی نبی را / از چرخ چهارم به زمین باز فرستاد

دل بر تو نهادند بیکباره خلایق / تا بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد

تا باز بر تخت سلطان بنشستی / صد جان ملکشاه سلطان به تو شاد

حضرت بدایع شد و قانون عجایب / اقبال مسعود که معبود ترا داد

دل در سبب مهر و وفای تو سرشته است / کفار ز خوش و روی گشاده است و کف راد

تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام / تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد

آن قوت مردی که به تنها تو کردی / آن قوم نکردند به شست و به هشتاد

ای باجه گوی هنر و ساخته تدبیر / ای تاخته شاهانه و مردانه ز بغداد

از پشت پدر خسرو و سلطان چه تو نیست / در باختن و تاختن و ساختن استاد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم / بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد

گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش / از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد

گر نام تو بر آذر خسرو بنویسند / نتوان دشمن بر دمد از آذر خراد

در هیبت تو بر خاره و بر خار نهد سم / از خاره و از خار بروید گل و شمشاد

ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است / کار تو الهی است نه قدرت و نه بیداد

عدل تو چنانست که هرگز نپسندی / کاید به رعیت ز سپاه تو بفریاد

آورد ترا دولت تو سوی خراسان / تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد

تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر | تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی | از شغل و رنج گذشته چه کنی یاد
بگریخت ز بیداد ستمگر سلامت | هر روز که شماری به سعادت صد و هشتاد
بگشای دل دوست که بر عمر تو گردون | در بست در رنج و در راحت بگشاد
افلاک گرانمایه عروسیست که او را | انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی | تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانه مشکوی | وافروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند | سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
از خلد نگه کرد به تو حور بهشتی | بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف | تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگی بود چیره‌تر از یوز | تا باز که صیدی بود نغزتر از باد
حکم تو همی باد به ملک اندر جاری | امر تو همی باد بهر اندر نفاذ
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است | هم خطبه و هم سکه به نام تو بماناد
شاد است به تو دولت و تو شاد به دولت | همواره چنین خواهیم و همواره چنین باد

قصیده

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد | تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را | آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد

آفتابست او که

آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی | خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی پر دهد
جان پاکش خاورست و جام روشن باختر | نور گاه از باختر باشد که از خاور دهد
گرچه هست او آب زر دارد فروغ آذری | وانکه زو خرم شود خواهد که آزار دهد
خوش خبرهایی دهد چون از خم آید در قدح | وان خبرها از لب ساقی و ز ساغر دهد
کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را | گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنت ببیند در او هم کوثر و هم حور عین | هر که مجلس سازد و ساقی باده و ساغر دهد
گر خوش آید مر حریفان را بهنگام صبوح | خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا | ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز | قوت جانم را ز دو یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خطش سبز است | دیده‌ای سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبر زلفش که از خم بر مثال چنبر است | قصه آن دارد که سیم را خم چنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبر دار عنبر بوی او | من ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او در چشم من گوهر دهد هر ساعتی | از سپند آیدش هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من | همچنین کو هر که جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای | فرّ شاهان کو شهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او | باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین هدی را روشنایی همچنانک | ماه را بر چرخ گردان روشنایی خور دهد

گاه میران را بایران صنعت شاهی دهد		گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را		پادشاهی را ولایت بیش از اسکندر دهد
همچنان بحرست و باکشتی و عدلش لنگرست		چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف		تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد
وز دویدن باز مانند آهوان چون روز صید		آب را تا ورد و صحرا به پهنا در دهد
سال دیگر گر ز بهر غزو روی آرد بروم		روم را ماتش بتیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرواز گردد گردن رهبان کند		کوس او آواز در بتخانهٔ قیصر دهد
دشمنان و دوستان را سعد و نحس از تیغ اوست		اختر است آن تیغ از ایراکین دو را اختر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم		وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری		بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر هست آنچه را ایام ور		دولتش هنگام گاه از بام و گه از در دهد
حمل نوا آورد در هر بامدادی آفتاب		تا بدو هر شب خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بود دلش که ملک و دولت او نظام		رای و تدبیرش نظام دین پیغمبر دهد
یافت هر چش آرزو بود و چنین باید ملک		کو بدانش حق بدست صاحب جوهر دهد
هر که پیش تخت او هر حاجتی گوید سخن		حرمتش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد
رد هر باد و دو زبان اندر آید زین سپس		هر که پای از خط نهد بیرون و در در سر دهد
منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر		ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد

الحمد او ملکی که دیدار

الحمد او ملکی که دیدار ترا عالم همی		از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
داد گردون کام امروز تو نیکوتر زدی		باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا		مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا همتی مدح تو		بهتر از پندی که عالم بر سر منبر دهد
گر بمحشر بود خواهد بی نهایت رحمتی		بارگاه تو نشان از رحمت محشر دهد
در تواند بود فرزندی زنسل دشمنت		چون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد
در بود صد عمرو عنتر خصم تو در کارزار		قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد
مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد		تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گر چه شمشیر تو از تیزی چو ساق عبهرست		زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد
آب دارست و چو خاکستر بود شخص عدو		زانکه عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد
تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد		چرخ در آزار و آذر جامه و چادر دهد
بر رخ چاپ و اعدای تو پوشیده چرخ		آن سبهای که در آزار و در آذر دهد
یادگار تو بهر نیات دگر ده خلق را		تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد
دادخواهان را تو بادی داور روز پسین		تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

قصیده

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد		بزم و رزم بکفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است		ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد

AMIR. MOEZZI.

همیشه کنیت و نام خطاب و القابش | جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
ز دار ملک بهر مملکت که روی نهند | چو نام خواجه در آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق‌ور است و ملک حق است | ز بهر امن جهان حق بدست حق‌ور باد
بجز وی و شهنشهی از خلیفهٔ حق | سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
ز نیک بختی و نیک اختریش در دو جهان | تفاخر پدر و مادرش برادر باد
بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومیست | میان هردو بانصاف و عدل داور باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید | ز فر طلعت او ملک و دین منور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد | فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد | عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا باد | بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
بترک و روم سپاه از غنیمت سپهش | ز گنج خانهٔ خاقان و قصر قیصر باد
بر آن زمین که حسودان او مقام کنند | ز چرخ تا گه محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد بر او | عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است | فضایل و هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی | که روز رزم نهد روی پشت لشکر باد
شعاع رایت و رایش بهفت گردون باد | شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد
بزیر بارگه او ز شاخ عالی باد | شراب بزمگه او ز آب کوثر باد

نگار مجلس میمون

نگار مجلس میمون و جشن فرخ او | چو نقش آذر و عید خلیل آذر باد
بقاش باد و همه خلق خود همی گویند | که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

قصیده

دولت موافقان ترا جاه و مال داد | گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید | مر آنشان فرخی مه و سال داد
بازیست دولت تو که او را خدای عرش | برگونهٔ فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را | از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال بر انگیخت رستخیز | تا نامه کنه بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم | بر باد او بخیره سر اندر محال داد
اندر شرف عز و جلال تو بر سریست | کین عز و کین جلال ترا ذوالجلال داد
حق خواه از آنکه کار که او راز بهر تو | بخت بلند صنعت و حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه | آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

وله ایضاً

گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسید | هم بشرق هم بغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و جغری در آمد کار ملک | نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان | جوش جیش او بقصر و خانهٔ قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شاه شد | در فلک منشور عدل و استقامت در رسید

بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی   هفت ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید

هم در آن مدت ز بهر رحمت و امن و امان   نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید

ذر لقا آذر دل چشم و سر بدخواه را   بهره هر ساعت هزار و دود و اخگر رسید

هر مبارز کو بتیغ هندوی او فخر کرد   هر سگالا از اثرش زخم بر مغفر رسید

خسرو زیبای تخت و افسر شاهنشهی   آنکه شاها از وی هم تخت و هم افسر رسید

اندر آن مدت که او شد پادشاه روزگار   هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید

گه ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد آور رسید   گه ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید

گه بایران شه رسید از خان توران ارمغان   گه بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید

هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدند   از همه درگاه سوی لشکرش لشکر رسید

بر در غزنین چو کوس رزم او آواز داد   نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی   از حسام آب رنگ او تف آذر رسید

شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت از نیام   گرد مغفر پاره و زخمش بمغز سر رسید

داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال   چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید

دست بردی بود گوئی از یزد سنجری   گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید

خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد   تا ببرج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید

ملک اسکندر همیدانی که از بهر چرا   از زمین باختر تا دامن خاور رسید

زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل   صد یک از دولت تو قسم اسکندر رسید

هرکه در کین تو ورزد

هر که در کین تو برزد گره از خنجر نفس   آخر از کین تو سوی خنجرش خنجر رسید

هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن   آخر الامر آن رسن را سر سوی چنبر رسید

از شراب جود تو هر کس که یک ساغر بخورد   اندرین گیتی بآب چشمه کوثر رسید

کشتی آشوب را چون کشت لنگر حلم تو   تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید

از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو   بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب   رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

خدمت تو هست حق و دولت او صورات   شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید

شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ   موسم شاهسپرغم وقت نیلوفر رسید

یاسمین و لاله و گل اکنون نوبت گذشت   نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید

بزم و رامش را بساط نو بگستر در زمین   کز بساط بر فلک آواز رامشگر رسید

وین سپهر بعدلت تازه دار از بهر آنک   مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید

تا که محشر باش دلشادی و نیک اختری   کز نبرد تو باعدا هیبت محشر رسید

قصیده

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد   از شاه با سعادت مسعود بن محمد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت   هم ملک او قویا هم بخت او مؤید

شاهی که در سخاوت صد خسرو است تنها   شاهی که در شجاعت صد حیدر است مفرد

از بهر فر او زاید ز آب لؤلؤ   وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد

لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون / تا بر کمرت نهد هم لعل و هم زبرجد

اسپش گاه جولان مانند چرخ گردان / دارد ز قدرت شعری در اکرام معقود

چون هست چرخ گردون اسپش گاه جولان / گر معقود و لکاش شعری کند و فرقد

شاهیست او که دارد در خاندان شاهی / دولت زیاد و تا از حشمت زیادت از جد

هست از بنده بخشی چون عم و چون برادر / هست از بزرگواری مانند باب و جد

شاه جهان محمد زو شاکر است و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلد

با ناز و شادمانی امروز آید ایدر / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد

سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد

باغ مراد سلطان گردد بدو مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید

از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او رخها شود مورد

آنجا روی که پیشت گر شیر حمله آرد / دستت ز خم خنجر حمله را کند رد

هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو ببندد همچون کمان کمربند

چون مهر آسمان را خدمت شود قلاده / تو بسته زین بخدمت خدمت کند مقلد

چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع / چون در بر تو باشد آن خنجر مهند

خورشید را تو گویی داری نهاده بر سر / مریخ را تو گویی داری گرفته در ید

نتوان شمرد تا هان اسباب دولت تو / گر قطرهای باران هرگز شود معدد

تا دولتست و نصرت کرده است با تو پیمان / تا عالمست باشد تأکید او مؤکد

از قطعه کیهان

از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان / گر فال سعد باشد فال رهیست اسعد

این مدح گوی مخلص زین پس که در خراسان / در مدح و آفرینت سازد سبی مجلد

تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان / چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد

خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا / هم عاملان فضل و هم فاضلان اوحد

تا گرد زهره و ند بر روی خوبرویان / باشد ز عنبر و ند زنجیرها معقد

از فر بخت بادا عیشت همه مهیا / وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد

پیوسته جان مداح در مدح تو مغرق / همواره پای حاسد در بند تو مقید

دیدار تو مبارک ایام تو همایون / تایید تو مخلد اقبال تو مؤید

قصیده

تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید / باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید

کرد باید سروران را در چنین روزی نشاط / خورد باید شه کان را در چنین وقتی نبید

فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخنده باغ / هر که او را دید بیشک صورت اقبال دید

شاه سنجر را ملکشه عادل پرور بخت / کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید

نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان / بنده گشت او را هر آنکس که نام او شنید

چون ملکسا اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد / ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید

ایزد او را داد ملک و گنج و لشکر در جهان / زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید

شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم / در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید

تخت و بخت دشمنانش هر دو از هم در شکست   چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بردرید
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد   تو بگفتی نیزه او قفل نصرت را کلید
گر شود امروز پیدا رستم و اسفندیار   هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان خشت او   با سنان و تیغ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد   کین او ماری بود کز دور بتواند گزید
ملک او از طعنه خصمان کی یابد خلل   آب دریا از دهان سگ کی گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت   دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنانش پای بست   وهم او چون تیغ گشت دگرها از سر برید
آن جهانداری که همچون خضر جاویدان بماند   هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
نبود خوشتر ز باران بهاری کشت را   قطره کز آب جود تو بر کف سائل چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان توئی   کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر فرمانت بیرون برد سر   سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایه اقبال هر کس دولت پرورد تست   گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
در زمین بی عدل تو یک مور نتواند گذشت   در هوا بی امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از خمیدن و ز چریدن چاره نیست   هر کسی از خدمت تو هم خمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان   گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان   تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید

سبز باد و گلبن عمر

سبز باد آن گلبن عمرت که هر روز از طرب   صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد شکفید
وز گل مهر تو جانب تر آباد نسیم   زانکه خار کینه تو بر دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو بدام   باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

قصیده

عید آدینه بهم بر پادشه فرخنده باد   طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان   روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ چارم بر زمین   آفتاب دولت او در جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشنده او فرخست   رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آئین او بخشیدن و بخشودن است   ایزد بر شاه بخشاینده و بخشنده باد
خانهای بدسگالانش تهی باد از طرب   خانهای نیکخواهانش بمال آکنده باد
ای درین گیتی بتو نازنده جان مصطفی   اندر آن گیتی بتو جان پدر نازنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند   نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
بی غبار و ابر چون خورشید بدرخشد از اوج   جاه و دیهیم و نگین تو بدو ماننده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو   عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو   بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکریست   پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد
تا بود پرنده و برنده در صورت یکی   تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون درفش کاوپیکر برفرازی روز غزو — باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد

همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو — قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد

همچنان چون یوز تازد سوی آهو روز صید — نیزه از دست یلان کاوان تازنده باد

تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان — مدح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک — ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه — آب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

قصیده

ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود — مه که اندر صدره دیبا بود زیبا بود

عاشقان را دل بدام عنبرین کردست صید — صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ — تا که مرجانش نقاب لولوی لالا بود

هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک — عنبر و مرجان و لولو هر سه در دریا بود

ماندی آن لعبت پری را گر پری پیدا شدی — ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بدی

گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم — هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود

از بلای عشق او سودا بود در هر سری — وز نهیب هجر او در هر سری صفرا بود

هر که خواهد تا بیک لحظه بوصل او رسد — راه او ناچار پر صفرا و پر سودا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را — آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود

گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک شاه — خوشتر آن باشد که او نزدیک با شها بود

عیش عیش ما بود

عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم — کار کار ما بود روزی که او با ما بود

آهن و دیبا از وی یکدیگر فخر آورند — چون به بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود

کس نزیبا دید نه بیند در جهان همتای او — چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود

شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او — دولت دین محمد عالی و والا بود

گر شود محمود غازی زنده در ایام او — چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود

شادمان باشد غیاث الدین والدنیا — تا ولیعهدش مغیث الدین والدنیا بود

تا جهان باشد خطاب او شاه جهان — پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود

بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر — آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود

ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون شود — مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود

هر بطی کو بخت گستراند بر زمین — چون بسیط چرخ بر بالا و بر پهنا بود

تا که در میدان بود میدان سپهر آسا بود — تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

در عرقست او ولیکن چون روان شد زیر او — جوش جیش او بجا بقا و جابلسا بود

گر بشکل و لون اعلامش بود صحرا چو کوه — کز لعل برگ لاله‌اش کوه چون صحرا بود

اتفاق عدل او امن دل مومن بود — اختیار عزم او ترس دل ترسا بود

گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او — قیصر رومی از آن پرواز با پروا بود

چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش — روز روشن بر اعادی چون شب یلدا بود

پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود — پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود

AMIR. MOËZZI.
AMIR. MOËZZI.

هرکجا با تیغ هندی از پی دشمن شود هرکجا با اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مرتضی بر دست دارد ذوالفقار راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
مدح روح افزای او هرکه که با رامش بود دست گوهر بخش او هرکه که با صهبا بود
او چه باشد آفتاب و دست او چون مشتری جام او چون ماه و می چون زهرهٔ زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ ناصر اصحاب دین و قاهر اعدا بود
چون تو فرزند خجسته را آدم و حوا بود چون تو سلطان جهان را اختر گردان بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو به بهروزی و پیروزی چو اسکندر شوی گر بد اندیش تو در دارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست هر که کوشد بر قضا سرگشته و شیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کاندر چنگل او صفت چنگال شیر و ناب اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضرنشست است تو چو بحر اخضری گر بزیر بحر اخضر گنبد مینا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر باز گردست تو را صید او عنقا بود
گر شود دست تو چون جسمانیان صورت پذیر کل عالم در برا جزای او اجزا بود

مجلس تو روز می خوردن

مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هرکه مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند صنعت او را نشان از هند تا صف بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
آن معزالدین معزی را که خدمت خویشتن جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب وین سخن داند حقیقت هرکه او دانا بود
وآن مدایح کو ترا از دهسی با در بود وآن قصاید کو ترا گوید همی غرا بود
گرچه دورست او بچشم دل همی بیند ترا دور بیند هرکه او را چشم دل بینا بود
در چه پیراست او شود برنا چو آید نزد تو زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
در بود با حرص او حرمان ندارد دل عجب زانکه اندر او نیش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور بادا از ساحت تو در حضر و اندر سفر هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود
مقطع و مبدا شعرا از شکر و ز مدح تو تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد دامن بخت فرخ باد عذرا بخت تو تا که در کتب حدیث وامق و عذرا بود

قصیده

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان تاجدار دین و دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم برای تاج دین تا برای تاج گوهرهای گوناگون بود

AMÎR. MOÈZZÎ.

تا رضای او همی جویند سلطان و ملک
بخت سلطان فرخ و تاج ملک میمون بود

آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود
وین دگر در پادشاهی به ز افریدون بود

رای او در مملکت روشن چو کف موسوی [illegible]
طبع او در عدل صافی چون دل هارون بود

تا بود چون باد و موسی برون [illegible]
بدسگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود

بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی
کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود

هست اسرار خدا در کار خاتون آشکار [illegible]
[illegible]

[illegible] بتعوید و فسون [illegible]
[illegible] بتعوید [illegible] فسون بود

هر چه راند بر زبان و هر چه آید در دلش
عدل را تا رنج باشد فتح را قانون بود

رای او از کینه [illegible] عادل تر از
[illegible] او چه جای کینه بر گردون بود

هر کجا از حشمت و مقدار او گوید سخن
هفت کشور جزو باشد [illegible]

گر خیال عدل و انصافش همچون بگذرد
شکر او گوید هر آن نامه که در جیحون بود

در [illegible] بگذرد و [illegible]
[illegible] اندر قعر دریا لؤلؤی مکنون بود

از [illegible] بیگام [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] بود

ور نسیم دولت او بر درخت و بر زمین
عقدهای بهرمان و ورشش بوقلمون بود

بر هران صحرا که باد [illegible]
خاک [illegible]

هر که از [illegible]
[illegible] بود

بنده گر دست او منشور یابد در عمل
حشمت آن بنده بیش از حشمت مامون بود

چون درآرد موکب

چون درآرد موکب شاهی بر دشت هجان
هیبت او در طراز و در بلاس خون بود

باز چون بیرون برد موکب به پیروزی بود
گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود

آنکه سرکش [illegible] لشکرگاه او [illegible] بود
آنکه [illegible] زندان او مسجون بود

تا [illegible] صعب [illegible]
تا دل و جان [illegible] بود

از ملوک دهر ناموزون همی باید شطا
تا ثنای او به میزان خرد موزون بود

تا زمین در ماه [illegible] بود
تا هوا در ماه [illegible] کانون [illegible] بود

باد کانون همچنان [illegible]
تا [illegible] کانون بود

تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد

چشم و روی حاسدانش باد همچون سیم و زر
تا که سیم و زر بگیتی دو [illegible] بود

قصیده

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید
چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید

صاحب دنیا ابونصر احمد [illegible]
هست اقبال [illegible] از او [illegible] سعید

عالم آرای و [illegible]
[illegible] عدل [illegible]

پیش شاهنشه محل و جاه او افزون تر است
از محل و جاه مامون پیش هرون الرشید

[illegible] دیوان [illegible]
[illegible]

در جهان [illegible]
[illegible]

هست او از بزرگی در دو گیتی نام کرد
در دو گیتی پیش چشم او بود بر من زند

در بجنبد هر چه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید الفلک هل من مزید

چون براند کلک فخر آرد بکلک او قصب / چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغ او حدید

آمد اندر شان تیغ و کلک او گوئی مگر / سورهٔ نون والقلم با آیهٔ بأس شدید

عمر خلق از نوک کلک او همی یابد مدد / هر که بیند نوک کلکش عمر او گردد مدید

خاکپایش هست تا عنبر ز باران و درخت / کایزد از گفت در قرآن لها طلع نضید

بدسگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند / وآن یکی کاخ جحیم و وان یکی قصر مشید

از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست / زانکه او هست از هنرمندی بعصر اندر وحید

وز جوانمردی همال او نه بیند چشم دهر / تخت او زیبد مراد و دشمنان زیبد مرید

تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان / تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید

شاکرند از همت او مادحان روزگار / نیست ممدوحی که دارد مادحان [illegible]

گر نباشد دولت او بر دل مرد بخیل / در بر افتد سایهٔ او بر سر مرد بلید

آن بخیل اندر سخاوت حاتم و لقمان شود / این بلید اندر فصاحت گردد [illegible] لبید

در بود باران مفید اندر بهاران کشت را / هست کشت ملک را کلک تو باران مفید

ای تو که در کف جناب تو حبل المتین / ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید

تا دلیل قوتست و تا دلیل قدرتست / یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

بر زمین بادند امت را طبایع چون قدم / بر فلک بادند بخت را کواکب چون عبید

خرم و شاد از تو درگاه و سپهدار حرم / روز و شب هم فخر ملک هم نصیر و هم سعید

صفت سلطان عالم

قصیده

صفت سلطان عالم نایب دین داد / بر بهاء الدین یزدان فرخ و فرخنده باد

گنج دولت پرور نواب عجم عثمان که هست / سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد

آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخاست / آنکه چون او رادمردی هرگز از مادر نزاد

هست او بر هنرمندان ره محنت بسته است / دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد

حضرت او در خراسان بخشش و بخت آیت است / آیند و حضرت در خراسان رسم و آیین نهاد

چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد

غایبان از اشتیاق و مهر یاد او کنند / حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد

آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی بدید / وانکه سردی کرد با او از فلک سر داد شاد

هیچ نایب نیست سلطان را ازو به در حرم / آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد

در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر / اندر آن توقیع باشد مایهٔ انصاف و داد

ای هنرمندی که دیدار ترا دارد دو عدل / آن خداوندی که او را بنده زیبد کیقباد

دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق / دارد از سعی تو شغل دولت و ملت نفاد

تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان / بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد

کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری / کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد

هر که او از آتش کین تو یابد آبروی / بر نهد بر خاک سر تا برد هر خرمن باد

خاک اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو باد / باز اگر کین تو جوید بیخطر گردد چو خاد

AMIR MOËZZI

AMIR. MOËZZI.

از حسد چون دیدهٔ اعدای تو پرخون شود   دیدهٔ اعدای تو گریان و تو شاد
زانکه هستی مهتر و هست اوستاد تو خرد   مادح تو است آنکه اندر شاعری هست اوستاد
چون ببیند نور دیدار تو گوید مرحبا   چون بیابد بوی اقبال تو گوید والعباد
شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی   گر شود گوینده پیوسته همچون صد باد
تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم   تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاد
از نوایب باد جاه تو گریزان مستقر   وز حوادث باد جود تو کیمیا زا بلاد
در قبول و حشمت تو بخت میمون هر زمان   دوستان و مهتران را مژده دیگر دهد
کار میران و بزرگان از تو با سلطان تمام   وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

قصیده

بر گل از سنبل نگارم دام بادام آورد   تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند   دام دلها بر گل از سنبل باندام آورد
هر کجا خواهد ز رزق و حیله و رنگ و فریب   از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای نوی را بر دو گلشن را آورد   سحرهای بابلی را بر دو بادام آورد
چون مرا بیند همیشه مست دارد عشق او   حاجبم باید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین تر از هر جام کو گیرد بدست   اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد
در او درا اگر بگاه شام آرد سوی در   دایه او را اگر بوقت شام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری بر سر خاص آورد   هجر او هر شب بلای بر سر عام آورد

هر که خواهد

هر که خواهد تا سلامت یابد از شور و بلا   دل ز عشق او بمدح دین اسلام آورد
سید احکام دنیا کز پی احکام دین   از امام حق همیشه منشور احکام آورد
ناصر بو سعد بن نصر بن منصور آنکه او   سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد
سعد گردد با عنایتهای او هم در زمان   هر چه از محنت بدی مرد ایام آورد
با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب   در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
اندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد   گرگ نتواند که رو در سوی انعام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او   گر صواب و گر صلاح آغاز و انجام آورد
کلک مال و حکم فال او به نیکوئی کند   هر منجم کو حدیث از علم و احکام آورد
غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش اسب او   چون مبارک پای بر اسب بکام آورد
سحر حرف و مشک ناب و لولوی منثور هم   هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
آن رسولست آنکه هر سال از پی تجدید عهد   از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین   از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد
وز جوانمردی بهر شهری ز خاص مال خویش   دوستان را تحفهٔ احسان و اکرام آورد
سام را فرمود باید رزم اژدرها بکوه   تا بر اژدرها شبیخون نام سام آورد
گاه مردی کرد باید نامزد بهرام را   تا کمین بر شیر کین برتر ز بهرام آورد
قاهر اعدای دولت ناصر ملت بود   تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عهد سلطان را سبب باید رضی الحضرتین   تا ز حضرت هر خطا تو بهنگام آورد

کی بود هنگام ازین بهتر که وقت فرصت / در جهان هر روز رنگ اصنام آورد
در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و برق و میغ / ژنده پیلان شگرف و کوس صمصام آورد
گل ز هر قطره باران تو گوئی لعبتیست / کز خجالت خوی بسی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گوئی بر فلک باد صبا / در فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای تو عهدی که از گردون نیابد کام خویش / هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد
نقش تو کش عدو را نیش زخم آورد / شکر تو کش دل را نوش در کام آورد
آن یکی گوئی دلیل از سعد برجیس آورد / وین دگر گوئی نشان از نحس بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف / از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ / تا قیامت برگ و بر دشنام و نفرین آورد
بار سالهای تو نگفت اگر شاه جهان / بر نشاط غزو روی از جانب شام آورد
در زمین شام بر چشم فرنگان لعین / تیغ صبح های تو تاریکی شام آورد
چون ازین فارغ شود رایت سوی مغرب برد / عالمی از سوی مغرب زیر اسلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن / هرچه آرد در بر فضل تو بد نام آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط / شرم دارد گاه گاه از بس که ابرام آورد
نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم / قیمتی درجی بود کز درج او کام آورد
ور شود ممکن که افضال ترا دارد عدد / آن عدد پیش از ضمیر و نطق و اوهام آورد
کی بود بایسته هر مدحی که مداح آورد / ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد

[illegible]

کان یکی گوئی همی وحی سماوی آورد / وین دگر گوئی همی صفات و اعلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجرام را آرد پدید / لطف او ارباب صنعت را در اجرام آورد
قدر و جاه تو فزون بادا که اندر حضرتت / چرخ آئین عبید و رسم خدام آورد
باد عزت رایض ایام تا پیش ملوک / توسن شغلت را آهسته و رام آورد
روزگارت باد فرخ تا همایون حضرتت / مژده هر ساعتی سعد بخت بهرام آورد

حرف الراء

نبود و نیست و نباشد دگر / چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک / خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد / شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشته است جان رسول / بدو زنده ماندست نام پدر
ملوک زمانه ز ایام او / نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان / چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست او و جنگ آورش / بغرب اندر از تیغ او بر حذر
بهر اندرون هیچ خرد نماند / که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و رایتش / براهی که آن هست دشوارتر
کنند ایچ صد هزاران سوار / بر آن راه شادون شان گذر
تو گوئی که نصرت بود پیشرو / تو گوئی که دولت بود راهبر

[illegible]

AMİR MOËZZİ.

من از رستمی چند گویم خبر | من از هفتخوان چند خوانم سمر
که چون رستمی صد هزارش غلام | که چون هفتخوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل | کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خونش بر زمین | شکنند مغز سرش بر کمر
فرود آورندش ز کوه بلند | فرو افکنندش ز کوه دگر
بدولت کند شاه گیتی همی | تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نداشت | زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند | همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا | بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یک بیک | جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندر جهانی و بیش از جهان | چنانک از صدف بیش باشد گهر
کسی کوز جاهت ندارد پناه | کسی کوز عدلت ندارد سپر
چو چشمی بود کش نباشد روان | چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا | فزونست هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشتست بدخواه تو | بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زردست و هم رنگ زرج | همش مغز خشکست و هم چشم تر
اگر بر رضای تو یک دم زند | در آن دم زدن عمرش آید بسر

رضای تو گوی

رضای تو گوئی که آب حیوست | کزو زنده ماند تن جانور
جهان پیشتر زیر فرمان تست | چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان دان که با تو زیست | سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد | بود هفت را در دوازده نظر
همه ساله روز و شب خویش را | به نیکی گرای و شب دی سحر
همه نامجوی و همه کامران | همه بزم ساز و همه نوش خور

قصیده

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر | سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین | آموزکار دولت و فرمانده بشر
هرگز چو او نبود و نباشد شهنشهی | کو هر کشان بهست و الب ارسلان گهر
ایشاه چون شتاب کنی جستن شکار | از بیم تیغ تو نبود شیر را گذر
بند ترا پذیره شوند آهوان دشت | نخچیر خویشتن نکند در بن کمر
وز خون صید تو همه بهمن اندرون | برکوه لاله روید و بر دشت معصفر
باشد بصورت تیغ تو زان قبل | همی شکار کند بر ابر
چون باز تو گشاد پر و بال خویشتن | خورشید را نهیب بود ماه را خطر
فردا از بر سپهر بود چرا | هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موفقند قضا و قدر ترا | هم نایب قضائی و هم نایب قدر

AMIR MOEZZI
AMIR. MOEZZI.

رفتی سوی شکار بشادی و خرّمی | بازآمدن بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان | از خسروان رفته بپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان پیش پرست | صد گور بود کشته بهرام خیره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک | حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر
اینست پادشاهی و ملک حقیقی | دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر | آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکوترست | در نسل و گوهر تو چو داود در پسر
گوئی هنر بنامه و نام تو حاصل است | نی نام و نامه تو بباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم | هر حرفی که نام تو خواهد بسیم و زر
چون پیش از این تو خدمت کند قلم | سعدین نوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمده راوی شکرلبان | آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع | تا جمع در زمین بود الشمس و القمر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح | تخت تو پادشاهی و تاج تو باد فر
نصرت بهر مقام ترا باد همنشین | ایزد ز هر شمار ترا باد راهبر

وله ایضا

عید طرب و سنت آئین همیشه | فرخنده کن و ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه | شاهی که عزیز است بدو دین پیمبر

آمد بکشور

فرمانش کشیده است خطی گرد جهان در | دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزیّن | وز رایت و رایش همه آفاق منوّر
فخر پدر است او و تا که آدم | جاه پسر است او و تا که محشر
نازیدن شاهان بود از چتر و دولت | پیروز شد از طلعت او دولت و چتر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکّب | وی دست گهربار تو از جود مصوّر
رای تو سپهر است و دولت چشمه خورشید | بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل | خاک از کف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک انعام تو رنجور تن آسان | گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبود است جهان را چو تو خسرو | در داد نبود است جهان را چو تو داور
هستم در عرب آثار تو گشتست مهیّا | هم در عجم اقبال تو گشتست مقرّر
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب | چون ماه که از باختر آید سوی خاور
گه رایت عالی بری از بلخ ببغداد | گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و هم نام و خطبات | در شرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درستست و حقیقت | افسانه شهنامه محالست و مزوّر
شد خاطر ما چون فلک از مدح تو کوکب | شد دفتر ما چون صدف از مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر | هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران | تا قطره باران نشود شعله آذر

AMÎR MOËZZI.

با امر تو تقدیر قدر باد موافق | با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع | شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید | نوروز تو از عید تو خرم‌تر و خوشتر

وقصیده

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر | به شهریار ولایت گشای کشورگیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او | فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشنست دیدهٔ ملک | چنانکه از بصر روشنست دیدهٔ دهر
بهر چه رای کند همرهش بود توفیق | بهر چه روی نهد همرهش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نبشته قضا | که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را | ز هر دو جانب درگاه اوست گرده پذیر
گهی ز جانب غربی رسد بسجده رسول | گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد اگر دست او بتابد تیغ | اجل بگرید اگر شست او بپرد تیر
رود بنجم کمانش خدنگ جان اوبار | چنانکه رجم شیاطین رود ز چرخ اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد | نه آتشست و چو آتش همی کند تاثیر
نهال بند که او امیری آرد بار | که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ملوک گنج بجنگ آورند و بشناسند | که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال | تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر

کی نوذ داد جهان

سخی شود بر حاجتی تو طبع بخیل | غنی شود به ثناگفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیلست از ثواب بهشت | عداوت تو نشانست از عذاب سعیر
جمال دولت تو هر که بیند اندر خواب | معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
اگر درای تو تقصیر در مصالح ملک | سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
اگر ز عدل تو تاخیر در منافع خلق | خدای هم نکند در مراد تو تاخیر
دو معجزه که صلاح زمانه پیوندد | بدست تست حسام و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم | ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندیده فلک در جلالت و تعظیم | چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز | جوان شده است دگرباره این مبارک پیر
تو هستی و او در پیش تو نشسته چو بدر | بهم گرفته بود آفتاب و بدر منیر
ضمیر و وهم شما را ثنا چگونه کند | که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر
اگر بدی بمثل رودکی درین ایام | ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
همیشه تا بنکاری چو مهر باشد مهر | همیشه تا بنویسی چو تیر باشد تیر
تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب | تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار | دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر

وله — ایضا

بدوستان تو از جود تو رسیده قفیز
بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر / چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوک / خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است از او دین رسول / و آن شهنشاهی که خوشنود است از او جان پدر
شهریار از شرق و تا مداران ز غرب / سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
او به تخت پادشاهی بر نشسته در عجم / در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
او به شرق شاد و خرم با مراد و کام دل / بندگان او به غرب جنگ را بسته کمر
هرچه در حال هنر باید ز ایزد یافته است / هیبتی کان ایزد ندادست مر اقبال دگر
از شجاعت از سخاوت از سیاست از خرد / از ولایت از کفایت از هدایت از نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و سنگ / از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر
از سپاه بی‌قیاس و نعمت بیرون ز حد / از فتوح بی‌شمار و نصرت بیرون ز مر
از وزیر عادل و ز چاکران نامدار / از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هر کجا سیر رکاب و هر کجا راند سپاه / مملکتها بر رهندش ملک گیتی سر به سر
راست گویی جالب او که از رفتار خویش / صد هزاران مملکت پیدا کند در یک سفر
ایزد داور مر او را هر زمانی نصرت دیگر دهد / تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست / هم به شرق اندر نشان و هم به غرب اندر خبر
در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان / در جهان همچون صدف گشته است و تو همچون گهر
هر که او را ایمنیست از جاه تو در عالم پناه / هر که او را ایمنیست از عدل تو در گیتی سپر

هست در ادبار رو

هست در ادبار و محنت همچو سیبی پر وان / هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی‌بصر
هر که او شغلی سگالد بر رضای مهر تو / عمر او آید به سر و آن شغل او ناید به سر
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست / زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
هر که اندر کین تو بجوشد خون دل / بخت شوم او را به سنگ اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو او را روز کارزار ذات / روی زرد و خاک بر رخ و مغز خشک و چشم تر
پای در گردن فکنده دست بسته بر پس / چاوشان تو بیندازندش از کوه و کمر
این نبود داری برای آنکه از چون تو شهی / کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زین چنین عبرت برارد چو بیند شاهی / دل تهی گرداند ز شور و سر تهی گرداند ز شر
و ز حصارش آمده دادر ده اندر باشمرند / پیش از آن باشد که او دارد ز دادش بیشتر
بهترین و مهترین لشکر او ایدرند / با قبول و با خطر قومی و قومی بی‌خطر
با خطر آنست کو را دستگیر آورده‌اند / بازگش آن کو خود آمد با قبولست و خطر
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان / چون در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خرد و ادب باشد ملک جستن بر محال / گرچه آید پادشاه از یک نژاد و یک گهر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی / پادشاه مصر را یوسف بخت شد مختصر
هرچه اندیشد در آن بندی گشاید بی خلاف / عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
صد اثر پیدا شدست شاه را ز مقصود خویش / صد دلیل و صد نشان پیداست در هر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار / روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

AMIR MOËZZI.

تا همیشه از دور گردون برگذارد مهرگان / شاد و خرم باش و بگذر زین جهان برگذار

در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم کُش / در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

قصیده

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار / جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان / وز جمال او همی ملت بماند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است / خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار

گر نبودی جای راندن خورشید و جهان / ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی / نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران / ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان / شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار

از مصاف آری گردون تیره گردد روزگار / ور سپاهت پشت‌های خسته گردد روزبار

گر بخواهی روزبار اندر فلک بندی سکون / ور بخواهی روز جنگ اندر مدر بندی مدار

شیر مردان از دل اندر طاعت آری روز جنگ / نامداران از سر اندر خدمت آری روزبار

تو چو خورشیدی و عدلت نور پیدا / تو چو دریائی و موج است در شاهوار

هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر / هیچکس دیدست دریائی که او باشد سوار

قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهده است / زانکه بیچاره‌اند و بیشان در زمین دارد قرار

پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند / صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار

گر به پیدای به

گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین / ور شبی گوید بخواب اندر کند زنهار

دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ / باره و بنیاد آن هرگز نباشد استوار

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار

ایچ جباری ندارد که تا ایزد بنا کرد جهان / بود فرمان ترا ملک جهان در شهریار

بر مراد تست کار از کار ساز بوده باش / دولت باقی همیشه بهتر شناسد کارزار

تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قدح / بخت در جهان دشمن همی گیرد شکار

بنده کار است کعبه درگه میمون تو / خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار

بنده مخلص معزی باد تهنیت گفته است / بر در کعبه همیشه خدمت نماید بنده وار

من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن / تا بماند راویان و مطربان را یادگار

بخت من گردد جوان چون تو مرا گوئی بیا / طبع من بارد گهر چون تو مرا گوئی بیار

تا بود گردون گردان هفت و سیاره هفت / تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیردست و مهر بادت زیر ران / سعد بادت همنشین و بخت باشد هم کنار

از شهنشاهان تو داری نام و کام و ملک / تا بجوی و کام یابی و مال بخشی و ملک دار

قصیده

آهن و نی چون پدید آید بصنع کردگار / در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من آنست کاندر شان من / گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا کاندر شان من ن والقلم / هم بر این معنی مرا فخرست تا روز شمار

AMIR MOËZZI.

AMIR MOËZZI.

تیغ کشا لون من لون سپهر آمد درست　　مردم شیطان پرست از من بیابد زینهار
کلک کشا هستم آن نقاش کز نقش منست　　خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ کشا هستم آن مکار کز مکر منست　　کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
تیغ کشا قوت مریخ دارد جرم من　　در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک کشا از عطارد بهره دارد فعل من　　در حساب و در کتابت هستم او را هوشیار
تیغ کشا من درختی ام که در باغ ظفر　　دارم از سجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک کشا من سحابی ام که باران منست　　عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشک بار
تیغ کشا من یکی مرغم که دارم روز رزم　　مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک کشا من یکی مرغم که بر سیم سپید　　رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ کشا پادشاها زاین فخر است ارنگ　　چند که همبود دم اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک کشا در جهان از قول و از فعل منست　　قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند　　قیمت و مقدار خود از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان　　شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم　　وز مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید　　اینچنان فرمان و عدلش را همی کرد اختیار
هم به شرق و هم به مغرب خسروان هستند لیک　　جز برادر گرفته ملک شرق و مغرب را قرار
هست هر دفتر نگار مدح دیگر خسروان　　مدح خسرو هست بر جان خردمندان نگار

دوستان و دشمنش

دوستان و دشمنانش را ابدی داد چرخ　　دوستانش را ز چرخ و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس　　پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف　　هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط دارد جهان از حشمت او روز رزم　　در سجود دارد شهان از هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید پیدا از دل　　هست ملکش در زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او با نار نور　　هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه　　شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست　　جز تو در گیتی نمی زیبد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت ای خسرو نشست　　از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام هر کس گر ترا بنده نباشد هست ننگ　　فخر هر کس گر ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو　　ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگار است و جوان　　دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو　　با چنان بخت و چنان دولت کجا یابد حصار
تیر تو با کین تو دارد دگر پیوستگی　　زان کجا هر دو لصید اندر یکی دارند کار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد　　کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینارگون گردد به هنگام خزان　　تا زمین زنگارگون گردد به هنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامران و کامگار　　همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار

روزگار و دولت و بخت تو هر سه برقرار | روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

قصیده

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر | بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
تا به دولت بشکند شاهنشه لشکرشکن | پشت بدخواهی دگر یا گردن خصمی دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان | تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور | تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
هر زمان عادل‌تر است این خسرو پیروزبخت | لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه | نصرت او را همره است و دولت او را راهبر
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد | یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر
نیست پیغمبر ملکسلطان و لیکن روز رزم | معجز او مرغ پیکانست و باد دو جانور
هر دو هست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار | بود و هست آن باد را بر فرق گمراهان گذر
آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد | نامه شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
تا از ایشان یک به یک بود در پنجاه روز | مشرق و مغرب به زیر رایت و فتح و ظفر
تا از ایشان هیچکس را در عرب یک مدار | پیش تخت آمد به خدمت بر میان بسته کمر
تا از ایشان پنج شاه اندر موصل بوی داغ | با سپاهی بی‌عدد در روزگار مختصر
گفت فردوسی به شهنامه درون چونانکه خواست | قصه‌های پر عجایب قصه‌های پر عبر
وصف کرد دستان و که رستم گشت در مازندران | کنده هر جا دود دیو سپید و پیل نر

گفت چون رستم

گفت چون رستم تخت از ضرب اسفندیار | بازگشت از جنگ و حاضر شد به نزد زال زر
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او | روی رستم به شد چو سیمرغ اندر و مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندین دروغ | از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت رستم گوید که من خصم توام | تا چرا بر من دروغ محض گفتی معذر
گرچه او از رستم گفته است بسیاری دروغ | گفته ما راست است از پادشاه دادگر
ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت | آن ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر
زنده باد آن شاه شاهان و خداوند جهان | تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که تا عزم سفر کردی درست | فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
بر زمین از موکب تو پست گردد کوه‌ها | بر سپهر از موکب تو بازپس ماند قمر
تو شه روی زمین و بر هوا او جبر است | حکم تو بر شرق و غرب و امر تو بر بحر و بر
روز و شب تدبیر سازست سعد مشتری | دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیرگر
گرچه پیری خصم داری حضرت آید روبرو | پس چرا امروز ترسانست بر کوه و کمر
بر سر سنگی کشیده رخت و با دی شسته | بر سر شمشیر تو تن بر خطر جان بر حذر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو | چون قضای بد بباید سود کی دارد حذر
گور گشت آن حصن و بدبختان شدند از گور | رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور | در قیامت بر جگرشان از سقر باشد شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصه بدسگال | در تو خواهد گشت عاجز بدسگال بی‌هنر

همچو ضحاک از فریدون همچو موسی از کلیم	همچو بوجهل از پیمبر و همچو شیطان از عمر
گر بن قلعهٔ خیبر ولی هست استوار	واندر او چون قوم خیبر زو نگه کرد خطر
قوم لوط آنگه که محکم بود شهرستان لوط	سرکشی کردند وز طاعت برون بردند سر
محکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل	گشت شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر
گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون	همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر
در ولی آباد و محکم شد چو شهرستان لوط	پر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش	هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آب است طبع روزگار	بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن نشان و خرمنش بر باد ده	آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
که به تیغ کبودت خاک هامون لعل گون	که به نعل مرکبت تارک گردون سپر
سال در کام و شادی و نوش از تو دارد کسی	سال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

قصیده

زلف سیه تو ای بت دلبر	هر گاه بود بصورت دیگر
گه چون زره است و گاه چون چوگان	گه چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین	گاه از مه و مشتری کند بستر
گه تاب دو گه شود خم اندر خم	گه سجده گه زند سر اندر سر
گه حلقه کند سنبل بر ارسنبل	گه توده نهد عبیر بر از عنبر

هرکس که با دو گنه

هرکس که با دو گنه کند بنشیند	شب در بر آفتاب باز نگر
زلفین ترا همی ستایم من	از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که چون ورنک او هرگز	نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و نهفته اندر و لؤلؤ	لعل است و نهفته اندر و شکر
هرچه آن نگرم عقیق را ماند	پروین بعقیق در شده مضمر
هر بوسه که زو طلب بستانم	چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی	در وصف تو ای بت پری پیکر
هرچند که هست وصف تو واجب	از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معزالدین	سلطان بلندبخت نیک اختر
شاهی که ز دین و حق داد او	خشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او	بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله	آغاز سخن شده است و سر دفتر
چشم عدویش چو آبگیر آمد	شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه جهان توئی درین گیتی	شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت	با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی شرق	وز باختر آمدی سوی خاور
چون یاجوج بد لشکر خصمت	تیغ تو ببست سد اسکندر

تو حیدری و سپاه بدخواه — مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعهٔ دشمن — چونانکه حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه — آخر برد از خلاف تو کیفر
گرچه رسن ایلک دراز آید — آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید است داور گردون — جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم — پیش تو ملوک بنده و چاکر
تخت تو بلند و رای تو عالی — روز تو ز روز خوشتر و بهتر

قصیده

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر — سلطان شرق و غرب خداوند باهنر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین — آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
شاهی که هست در شرف و اصل خویشتن — افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
سلطان عادلست جهانبان جمله اوست — وندر کمال عقل جهانیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او بال و پر خویش — فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست کمان پیرم که هست — گه دست او قضا و گه دست او قدر
بس شاه و میر و لشکر و بس خصم جنگجوی — کز دولت و سعادت سلطان دادگر
تا شاه شد مسخر و آن میر شد رهی — الخصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
شاها تو نغز و سزاوار بخت نیک — زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر

بجان و بصر

بجان و بصر بود هرکس عزیز — جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم — هر حرفی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید — ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است — این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای — هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار — گر سنگ کعبه را بهستی بپا و پر
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد — کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شادی و شاهی و خسروی — کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید باش شاد و خداوند و پادشاه — عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
کین ورز و دین فروز و طرب ساز و خصم کش — زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

قصیده

قمر شد با سر زلفش مقامر — دل من زو شده کاریست نادر
دو دم باید چهار اندر میانه — چو زلفش با قمر باشد مقامر
مجاهر بود و وصل خود نیامد — مرا خصمی از آن خصمان جابر
مرا با ماه و شب کار اوفتادست — که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه نیست با من نور حاصل — وز آن شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایهٔ یاقوت رخشان — شبی مانندهٔ هاروت ساحر

AMIR MOËZZI.

وز آن یاقوت پیوسته سلاسل — در آن یاقوت در رشته جواهر
دلم در حسرت چون چشم جرجیس — تنم در ناله چون ایوب صابر
زماه شب چرا انصاف خواهم — که روز آن هر دو را آرد باشنه
چو میران جهان را برشمارند — بقدر اندر ترا باشد تفاخر
تو دریایی و دریاهای گیتی — بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیر دولت تست — که خواند دولتش نور بصایر
شریعتها بتو گشته است روشن — که هستی شرایع را بشایر
روان شد نام تو در کل عالم — صلاح تو چو نام تست سایر
زبان بنده بر مانی همیشه — بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده نیز ای فخر میران — همه ساله ز مهر تست شاکر
چو هاجر گشتم از شهر و بر خویش — نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبه احسان شناسند — منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار — منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نقالم که هستم خازن شعر — نباشد هر که نقالست شاعر
مرا مقصود ازین چون قبول است — رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چو من بر وزن و اوزان شعر گویم — ز تو بی وزن یابم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو — وزان جمله چهار آید عناصر

این مهرگان فرخ

قصیده

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار — فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر — وآن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار
پرورده بخت خرد و عالی نسب ملک — شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون — در ملک کلی لف و در دهر یک حصار
چرخست ملک و طاعت او همچو سحاب — باغست دین و همت او همچو نوبهار
شد نیست استوار حسامش که تا ملک — گشته است استوار بدین بند استوار
از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل — وز چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
او در ستای تا شوی از بخت نیکنام — او را پرست تا شوی از بخت بختیار
گر بین دبیر خواهی او را ببین که هست — هم بین و در منش و هم پیر در یسار
یکدم زدن ز خدمت مهرش جدا مباش — کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش — آنرا که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سرور — شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند — از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور — کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت محض است روز بزم — بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا — از بحر همت تو رسد بر فلک بخار

AMIR MOEZZI.

دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد — از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز تست و تو داری در این جهان — هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار
شاهی ز تست ملک شاهی همی ستان — شاهی ز تست عمر شاهی همی گذار
خرم تو باش و حکم قران و جهان تو کن — تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح — بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

وله ایضاً

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر — خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف — جمال ملت و ملت بدو نموده سیر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد — ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود — خدایگانی بر خلق از او مبارکتر
اسیر دهر قلم و تیغ او به بزم و به رزم — نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ دار گیرد رو ز — ببزمگاه چو خورشید دار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون — هوا مزعفر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهره خصم — چو شنبلید شدست از نهیب نیلوفر
رسش ز چنبر فرمان شاه بیرونست — قدش ز هیبت شاه است خمیده چون چنبر
اگرش مشعل رسد به همه جگر است — سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر
ورکسی نشناسد که داهم شاه جهان — مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر

ای کوه و کمر

همی بکوه و کمر تازد و نه آگاه است — که وهم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی — بشرط خدمت تو چند بسته بود کمر
چه شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد — بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده یک سیاست تو — سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همی و این مثلست — که هر که بد کند از بد بهم او برد کیفر
بدا که خلاف تو دارد اندر دل — که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند — خلاف و کین تو ایشان همی بسیج و بصر
ز ترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور — ز بیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند — ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان — که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شدست خنجر برنده عقلشان در دل — شدست آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان در نیست بدین جمله است — چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا بر هوای ب فلک — بشرق و غرب ز راهست ماه و سال سفر
جهان شدست منور ز طلعت تو — ز آفتاب منور شود جهان سحر
بوقت راه بریدن همی فانخسته — بپرد موکب تو بر سپهر سیر قسمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت — که رسمهای تو پیش از حکایت است و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون — ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر

خدایگان چو تو باید بسی که روز نبرد | ز دجله تا لب جیحون کند صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا | بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک | یکی چو زلف بتان تیر گشته یک بدگر
شکفته باد در عدل تو باغ شاهی و ملک | چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر | ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار
خجسته عید تو پیشت عدوت قربان باد | شب تو از شب و روزت ز روز خرم‌تر

قصیده

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار | شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند بد مغوی | چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش | با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او تخت | شوریده بر او بخت و تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشمه همی بر دشت نی | در چشم همی بیند از آن آب بخروار
رخی ز رخ خویش سپرده است بشمشیر | زردی بر رخ خویش ربوده است ز دینار
امروز نه آن گشت که بدرود همی دی | و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ | فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چه کنی یاد | کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود اکه برداری القلعه ز دشمن | چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار

روزی ده جاندار

روزی ده جاندار عدو کوه بلند است | شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت دو روز گرفتار تو آن کرد | ز آنکه بود کوهی روزی ده و جان دار
نزدیک تو آن خیره سر از خطری نیست | ور هست و طپان شکل کند دوار
تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است | بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از فر تو در دیده ماه است همه نور | وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه خسرو و ذریت آدم | ایزد داده است پیمبر مختار
بسیار تو بنزاد ز همه ملک جهان را | ایزد دهد ملک جهان جز بنزاد آ
دینار فروشی و خری شکر چو تو کیست | دینار فروشنده و هم شکر خریدار
تا پیر و جوانست همی باش جوان بخت | تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت | تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح باده روشن | بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

قصیده

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار | همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عادل معز الدین ملکسلطان که هست | از شهنشاهان سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرند | آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازنده زو باشند همی | کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش گرد است تاریکی‌ها را چو نور | هیبتش گرد است نور بدسگالان را چو نار

از مصاف شه دی گردون تیره گردد روزگار | وز سپاهش پشتهای خسته گردد زیر بار

خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است | بزمگاهش روز رزم و بارگاهش روز بار

شاه ما شاهیست کو را از سلیمان و علی | یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار

موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان | لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار

از معادی موکبی وز موکب او یک غلام | از مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار

آنکه او را شیرمردان عجم چون بنده‌اند | بنده وار آمد بدرگاهش که شاها زینهار

در همی از جانبی دیگر بد اندیشه دگر | گنج سازد بی‌نهایت ملک جوید بیشمار

تاب جنگ و قوت کوشش ندارد دشمن شاه | یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار

پیش گردد گاه قوت گر چه دارد زور شیر | مور گردد وقت خدمت گر چه دارد زخم مار

شاه چون خورشید رخشانست و دشمن چون شبست | شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار

شب سیاه اندر کشد چون روز رایت برکشد | گفته اندر کلام الیل محوه النهار

ماه پیکر رایتش چون بر دو پیکر برکشد | هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار

تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم‌تر است | با چنان سدی چه کوشد دشمن یاجوج وار

موکب روباه را ترتیب رخش بگسلد | چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار

گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاسته | آفتاب پادشاها را چه باکست از غبار

ملک را حقست و ملک دشمنانش باطلست | باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار

از مخالف کس نپرسد چون پدید آید ملک | از زمستان کس نپرسد چون پدید آید بهار

گفت دولت کای ملک

گفت دولت کای ملک سوی جهان‌گشتن بیا | تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار

تا کنی آشفته جان حاسد آشفته جسم | تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دست دست تست دوران ظفر دوران تست | دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار

ملکها از زرافشان بستان که ارزانی تویی | تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار

آنچه دولت گفت شاها بود خواهد آنچنان | باد دولت نوش کن تلقین دولت گوش‌دار

تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ | باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار

یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد | یمن با دستش در یمین و یسر با دستش در یسار

در زمین ملکش از اقبال و دولت باد بیخ | بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار

قصیده

خدایگان هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر | بدین پاک دهد یا بفضل یا بهنر

چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را | بعالم اندر از و تازه کرد فتح و ظفر

ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب | هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر

بروم و مغرب از تیغ او چنان کرد | که گر کنم صفتش کس ندارد م باور

چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم | بسوی شرق و چین بازگشت سال دگر

بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب | سعادتش شده همراه و دولتش رهبر

بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست | چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر

چو زاب جیحون بگذشت روز کار زبرد | کشیده تا بسمرقند رایت و لشکر

گشاده کرد سمرقند را بروز نخست — بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
که خطیب سمرقند خطبه کرد براو — سعادت آمد و بوسید پایهٔ منبر
چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه — گرفت راه حصار و ز شهر کرد حذر
حصار و خانه همه پر سپاه و نعمت کرد — تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز هر دو سپهی بر حصار جمع شدند — همه سپهرکش کوپال و حمله خاک جگر
همه کمانکش و رزم آزمای و تیرانداز — همه مبارز و جوشن گذار و ناچخ ور
همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور — همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک — همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
اگرچه پیش سپاه شه انجمن سپهی — نداشتند همه ذره‌ای محل و خطر
خدایگان جهان حزم کرد همسر عزم — که حزم باید تا چاره عزم را همسر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار — روانه گشت ز هر سوی [illegible] دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی — ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی زآهن همی برآرد بال — هوا تو گفتی زآتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده چو [illegible] — ز نعل اسبان هامون شده چو شکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار — ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران — سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود — چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر

بنیزه کرد

بنیزه کرد سر از چشم خاکساران گور — بغمزه کرد یلان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق — ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان — یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن — یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای — مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم وصفش — در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
به پیش رسیده بپای برش رسیده بماه — فتاده مردم ازو در ضلالت از بن و سر
قیاس خندق و سیلش درگذشته ز حد — شمار برج و [illegible] برگذشته ز مر
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج — نهاده بود مهندس بر او دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز — بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهتر
بیک دو روز که فرمود جنگ کرد آهنگ — شد او مظفر و فیروزبخت و نیک اختر
چنانش کرد که گوینده گوید ای عجبی — مگر ز زلزله گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و گرفته گشت سپاه — نفیر خاست از آن بیکرانه خیل و نفر
حصار و خانه چو از خاییان تهی کردند — شدند شیفته بر خاییان و خان کبیر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه — چنانکه اهل شرر را کشند در محشر
برنگ ایشان ترنج و رخان ایشان زرد — دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همانکه بود همه شب بر آن حصار امیر — اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر

همه ز کرده پشیمان شدند و در شکست / کسی که بد کند از بد هم او برد کیفر
چنان سپاه که داند شکست جز شاهی / که پیش خدمت او بست روزگار کمر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد / پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضه بهشت امروز / همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / ز باختر خبر فتح تست تا خاور
معاونیست تمام و بشارتیست بزرگ / زمانه ظفر و فتح تو به هر کشور
ملوک فخر بزرگی گرفته اند ز ملک / گرفته ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخرند حسام ترا زمان و زمین / تابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر / که هست یار ملوک و افتخار بشر
ز فر دولت و تایید طالعی که تراست / شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیده ستند / هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین / ستارگان همه او را شوند فرمان بر
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست / که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود / کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک / چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشعر فتح تو من بنده را همی فخرست / که شعر مدح تو شاها همی کنند از بر
همی نگارم شعر مدیح تو شب و روز / که هست درج مدیح تو همچو درج گهر

همیشه تا بود از

همیشه تا بود از حکم کردگار جهان / چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز هیبت باد تنگ و تیغ آبدار بود / سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان / چنان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای / بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر / اثر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام و دولت / همی گذار جهان را و از جهان مگذر

قصیده

تا خزان زد خیمه زنگار گون بر کوهسار / مفرش زنگار گون برداشته از مرغزار
تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر / زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
طاوسی پوشان باغ از کید گر گشتند دور / بر هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست اینها دختران رز بباغ و راغ / تیر و آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمین از نهیب باد سپید / گشت گوش ارغوان از شوب باد بی گوشوار
اندر آمد ماه و تیر اندر ترازو زر چهر / تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع هست مروارید را اصل از شبه / پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
دانه نار است رخ و روی آبی هست زرد / ای عجب گویی لعبدا خون آبی خورد نار
هست پنداری رخ آبی بآب زعفران / تا چو دست زعفران آلوده شد دست چنار
باغها چون نیم مسی پرنیان پای کوب / چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار

ناگه در رقص آمدندان پای‌کوبان خرمن
سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

مهرگان بازآمد و بر دشت لشکر کار زد
گنج خواه آمد که هست او از فریدون یادگار

گرچه دریا حاجت است از آمدن در دشت
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان
هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار

تخت شاهی را به بزم اندر چو او باید ملک
اسب شاهی را به رزم اندر چو او باید سوار

هست از این سرو جوان پیر و جوان از آگهی
بار بر این سرو جوان زادی اندر نوبهار

کار او عدل است و آشوب از جهان برداشتن
وین دو بادشاه را تا ملک او گیرد قرار

بخت خندد هر زمان بر دوستان دولتش
دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار

گر پذیرد دولت او صورت حسابیان
ترق گردد در یمین و عرب گردد یسار

ای جهانداری که

ای جهانداری که تا محشر وفادار تو اند
هفت کوکب در سپهر و هفت گردون در مدار

با کمر نوشین روان و با کله کیخسروی
با کمان اسفندیار و با کمند اسفندیار

مار گر دارد شمشیرت که زهر جان گزای
در سر شمشیر تست و در بن دندان مار

زیر حکم تو جهان چون حصار محکم است
سایه فرمان تو چون خندق گرد حصار

آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالم است
وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار

آفتاب ار زد هزار افزون تواند
چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار

بسته پیمان تو شد گردنکشان نامور
بنده فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
در ره دولت هم عرب را هم عجم را افتخار

وصف ...

سنگ و خشک و گرد گوید ... کوهسار
پیل در نگار است گوید ... جویبار

طبل عطار است گوید در میان گلستان
تخت بزاز است گوید در میان لاله‌زار

AMIR MOEZZI

از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان ‌‌ در چمن گوئی پراکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست ‌‌ از بنفشه راغ شد مانند زلفین یار
از گوزنان هست بر هامون گروه اندر گروه ‌‌ از کلنگان هست گردون را قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند ‌‌ بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا ‌‌ گه دهان لاله پر لولو کند ابر بهار
گر بلاله سنگری دارد پر از لولو دهان ‌‌ ور بسبزه کبذری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست بر یزدان بهشت جاودان ‌‌ کرد یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت ‌‌ خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان برق ارسلان ارغو که هست ‌‌ آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
حرز وی گویا تسبیح کرام الکاتبین ‌‌ حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکم است از عزم چون او پادشاه ‌‌ چشم ملت روشن است از رای چون او شهریار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر مسیر ‌‌ شد مسخر کینش را آسمان اندر مدار
پشت های سوده گردد هر کجا ساید رکاب ‌‌ روی های تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم ‌‌ مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مرغ او بر خاک خواند زر پدید آید ز خاک ‌‌ نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه ‌‌ چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح ‌‌ موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار

رایت عالی کشید اندر خراسان و عراق ‌‌ تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بد سگالان از نهیب آتش شمشیر او ‌‌ دیدها شد پر دخان و جانها شد پر شرار
ای خداوند جهان شاهی که حد ملک تست ‌‌ از حبش تا کاشغر از قیروان تا قندهار
صد شکست از سم شبدیز تو اندر زمین ‌‌ صد دلست از سر شمشیر تو در هر حصار
شد زمانه بر دل خصمان تو چون چشم مور ‌‌ شد نفس در حلق بدخواهانت چون دندان مار
بیش با عدل تو باید زینهار از جنگ شیر ‌‌ شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگار تو سزد گر بنده باشد [illegible] ‌‌ تا تو اندر پادشاهی پیشه داری [illegible]
با سخا با نوش خوردن با سواری با نبرد ‌‌ با سفر با عرض لشکر با مظالم با سوار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است ‌‌ باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان ‌‌ باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
تا بچین اندر ز صحف مانوی ماند اثر ‌‌ باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان ‌‌ تا بهاری و خزانی جشن‌ها سازی هزار

قصیده

چو شد پیدا فرخنده عید پیمبر ‌‌ که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت ‌‌ کند تازه آیین و رسم پیمبر
بنعت دو درج از لعل آبش ‌‌ پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد ‌‌ که تابد همی لعل آبش ز خاور

AMIR.MOËZZI.

چو از عید شب را خبر داد گردون	شب از شادمانی برافشاند گوهر
تو گفتی که بعد اکنون درّ مکنون	پراکنده بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من	ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم	بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روز روزه	برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس	مؤذن بقوّال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزیّن	قدحها شد از نور باده منوّر
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم	من و باده و بزم شاه مظفّر
معزّ دول رکن دین برکیارق	مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را	از او زندگانیست چو او نیست داور
برانند اسلاف او تا بآدم	شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد اندر جهان فرّ و فتحش	ز فرّ فریدون و فتح سکندر
حوادث چو بادست و گیتی چو دریا	خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را	چو گویند نامش خطیبان ز منبر
خرد در سرا از بهر آن جای سازد	که مردم نهد بر زمین پیش او سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را	که پیداست بر روی او ایزدی فر
ببین صورت و چشم او گر ندیدی	شجاعت مجسّم سعادت مصوّر

ایا فیلسوفی که

ایا فیلسوفی که هر چند کاهی	ز بهر منافع سوی کیمیا گر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن	مبر رنج در کیمیای مزوّر
که از کیمیا خار و درویش گردی	در اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بستست گردون	ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا	که اصل تو هست از دو جانب مطهّر
جهان را تو از خسروان یادگاری	که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد شاهان ترا بود روزی	لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی	همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بک اندر سفر سرفرازی	چو طغرل بک اندر هنر ملک پرور
سرای تو کعبه است شاهان و میران	چو حاجی زده دست در حلقهٔ در
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل	چو ضرّاب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیّا	کجا عفو و خشم تو گردد مقرّر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان	ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوائی کجا بوی خلق تو یابد	نسیمش بود تا قیامت معطّر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند	نباتش بود تا بمحشر معصفر
بروم و بهندوستان گر فرستی	دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند هر سال حمل و خراجت	ز هندوستان رای و از روم قیصر

AMIR.MOÊZZI.

به عهد تو قومی که کشتند شکر — زایزد مکافات دیدند منکر
که از خمر کین تو کردند مستی — خمارش کشیدند در بند کیفر
سر از چنبر تو بردند لیکن — رسن‌وار سرشان درآمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان — تهی شد باقبال از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون — همه عبرتست و شگفتی سراسر
چگویم که اقبال روشن ترا هست — ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شهی را ز داستان تو شاها — یکی داستانیست در هیچ دفتر
اگر داستانی بر اینگونه بودی — نکردی کس او را ز گوینده باور
ترا هست پیروزی آسمانی — که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن — که هست او ترا در همه کار یاور
بتیغ سیاست سر خصم بدرو — بچشم عنایت سوی دوست بنگر
همه نعمت این جهانی تو داری — برادی اسپهده شادی همی خور
به پیروزی و فرّهی با سعادت — چنین عید صد عید بگذار و بگذر

قصیده

از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار — گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند رو بکوتهی — از زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود — آن عارضین همچو سمن زار و لاله‌زار

لختی از آن دو سنبل

لختی از آن دو سنبل مشکین بکاسته — تا گشت لاله‌زار و سمن‌زارش آشکار
آن زلف کز درازی با دوش بود جفت — کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش — با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر — دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و رسن را بریده کرد — گفتا برد دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود — برداشت آن حجاب سر زلف تابدار
تا بی‌حجاب شعر من آید بگوش او — در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین — شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنک — بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر برکیارق آنک — هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او مبشر فتحست روز رزم — توقیع او مفسر عدلست روز بار
در حلم چون پیمبر و در علم چون علی — اسپش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خاره گر بنویسند نام او — از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار
سرویست او ز باغ ظفر بر فراشته — او را سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب — وز جانب دگر گهرش خالی از عوار
چون از دو جانب است بسلجوق نسبتش — فخرست بیخ و شاخش و فتحست برگ و بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف — شاه جهان درو چو یکی در شاهوار

این دُر درین صدف ز پدر زینهار ماند | باز ینهار او نتوان خورد زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه دور شد | گشته ملکجوی گردی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد | بر جهل از آنکه دیگری را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر | جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده‌ای | کز کارزار سلطان چون گشت کارزار
گیتی زمین رزمگهش مرغزار بود | میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح | روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع | پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بهای رسیده نم | وز خون گرم گشته همه برشده بخار
همچون کفیده نار دهان مخالفان | دندانهای پرخون چون دانهای نار
اینحال اگر بشرح بگویند سر بسر | پیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت | در نیت دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه | گویی که شاه وحی فرستاد کردگار
ای شاطر خلق جهان سوی درگهت | دادت خدای هرچه همی کردی اختیار
میراث داده‌ای از پدران ملکتی که هست | یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار
پیمانت را بکشور ایران ببسته‌اند | شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بتربت توران سپرده‌اند | خانان کامران و تگینان نامدار

الجکی انه لوفر

۸۵

بر موکبی زند ز مصاف تو یک غلام | بر لشکری زند ز سپاه تو یک سوار
یکتن ز موکب تو و از دیگران دویست | ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند چون زنان همه در آرزوی پیل | تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آنک استخوان او | بر قبضهٔ کمانت کمانگر برد بکار
مریخ پاسبانت و کیوان کینه‌ور | بر خصم تو شوند کشنده همان حصار
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند | این هر دو خصم را کند از آسمان شکار
شاها ز مجلس و می نوش کن که هست | امروز تو به از دی و امسال تو ز پار
دولت همی تهنیت آید که کرده‌ای | جشنی بزرگوار بروز بزرگوار
در راستی بزد که بود جان بندگان | تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا باد و آب و آتش و خاکست در جهان | تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از آب باد پایت و از تیغ آبدار | آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
هرگز بلند کرده بختت مباد پست | هرگز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن در یمین | بادت بهر چه روی نهی یسر در یسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم | بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو با صیف و با شتا | خرم باد عیش تو با لیل و با نهار

وله ایضاً

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار | از علم و عقل و فضل بر او برگ و شاخ و بار

لز قندها رسانیده او تا بقیروان | از قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک با دو نشسته جوانی گشاده طبع | با صورت بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازه کرده نشان خجستگی | بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی | بار ایندرخت چیست چنین برو آبدار
گفت ایندرخت دین خدای و پیمبر است | من دولتم که هستم نزدیک او قرار
تا در جهان رسید به بر ایم ایندرخت | چون راد سرو در کشور زر در بهار
گفتم که تا بسعی تو پیراسته است دین | دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من | در روزگار ناصر الدین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در اینحال چند چیز | فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنون کنی | آنرا دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است | چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
روی زمین ز رفتن او هست پر هلال | روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
با دست کوه پیکر و کوه هیئت بادپای | بر هیئت ابر گردش و ابر هیئت برق بار
هامون همی گذارد و گردون از جبل | صحرا همی نوردد و دریا برد سوار
اندر جهد بدیده شیران که در نبرد | وندر رسد باهوی دشتی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من | اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست | لون سپهر دارد و گه گه کند مدار

هنگام جنگ در

هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد | تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید | گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش | شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را ازو عجب | چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین صفت | جز تیغ پادشاه عجم میر کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست | چون مرغ از این دیار بپرد بدان دیار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها | بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکل خمیده گیردش اندر کنار خویش | چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیرمردان هر ساعتی بپای | چرم گوزن را کشد تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد | از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بر این مثال مگر تیر خسرو است | الخسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملکسنجر آنکه او | ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا | هست جهان را او ز ملوکست هشیار
دارد هزار بنده که هر بنده زان هزار | صد پهلوان چو رستم و صد چون اسفندیار
دل برنتافت او است پلنگ را بروز رزم | سر برنتافت او است نهنگ را بروز بار
گردون بلند کرده او را نگرد پست | دولت عزیز کرده او را نگرد خوار
در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او | نخجیر و خصم هر دو بنالند زینهار

AMIR.MOËZZI.

تا کلک او نگار کند اهل دولتست | بر روی دولت از تو فتح او نگار
دانی چرا ستاره که پیدا بود بشب | خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج در سپهر | ای ماهیان بجود تو محتاج در بحار
از بهر آنکه کشته بود دوزخی بود | از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار
چون سقف بیستون ز هوا بر زمین فتد | گر دشمنت کند ز که بیستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت | شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته ز شمشیر لشکرت | قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار
آنانکه زنده‌اند ندانم همی چرا | از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است | شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست زمانه بکام تو | دشمن بدام تست بداندیش خاکسار
چون بنده انتظار کند وقت خویش را | او را بیک نظر بهانی از انتظار
دریای بیکرانی و دارد بهر گوهر است | بازارگان ساحل دریای بیکنار
تا خاک را عنبر بود باد را نسیم | تا آب را سرشک بود نار را شرار
باد ندیم حلم و طبیع ترا مسخره خاک و باد | باد عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی‌نهایت و گنج تو بی‌قیاس | ملک تو بیکرانه و فتح تو بی‌شمار

وله

امروز بر تو خوشتر و بهرام تر ز دی

ایضا

امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر | ناصر دین خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی | شاه لشکر شکنی پادشه کشورگیر
گر ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار | گر ترا چون قمر از غرب بشرقست مسیر
اسطرلاب و تقویم ترا حاجت نیست | که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بودست و باشد بجهاندار ترا | همه امروز تراهست که عیب و نظیر
تو آن شاه که در دست تو ایران جهان | قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد لقب نامهٔ تو | آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید | دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل | ملک شرق چو دل و دیدهٔ یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد | که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو | آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس | هیچ مرغی نکند جز به ثنای تو صفیر
گر ز تو قدر فلک را حسد آید نه عجب | زانکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر
دل گردون اثر از پی آن کرم شد است | که اثر کرد حسد در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند | هند و از ارج از آن دود سیه گشت چو قیر
گر سوی سند رسد یک نفر از لشکر تو | رای هند از فزع آن بفزاید به نفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی | او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر

AMIR. MOËZZI.

ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی   تا که از بتکده روم برآید تکبیر
در خیال تو ببینند ملک روم بخواب   جاثلیقان همه اسلام کنندش تفسیر
در چنان کار کجا رای تو تعجیل کند   نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند   کرده دارد در کار تو هرگز تقصیر
هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدا   هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند نکشید   زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری   تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آنکه رزم تو بر او هول قیامت بنمود   مالکش برد ز صحرای قیامت بسعیر
وانکه تدبیر خطا کرد و بر از خط تو کشید   گشت بیچاره و داور شد از تنگ دگر
صورت بخت ز آثار تو دارد صفت   سورت بخت ز شمشیر تو دارد تعبیر
گر بزمی چو سر پرست ساعت نه عجب   که کند ضربتش از آهن و فولاد حریر
این عجب‌تر که کند روز ملاقات و نبرد   روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنکه که شود بر تن تو   عیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیده است در آفاق و نداده است نشان   تیغ را اندر پوشیده شود بحر غدیر
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار   اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
سر و گوش و سم نخجیر بهم بر دوزی   چو بسم گوش و سر خویش بخارد نخجیر
گرچه هرگز نکند کوه ز دردم فریاد   ور چه هرگز نخورد ابر ز دردم تشویر

وقت کوشش ز تو

وقت کوشش ز تو فریاد کند گاه کران   گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را بهشت آرزو آید همه شب   کاهمی وار به بزم تو رسیدی شبگیر
آب دست همه بر روی کشندی چو گلاب   خاک پایت همه بر زلف دهندی چو عبیر
آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند   تا بیان تو و دستور تو باشند صغیر
نه چو دستور تو پیریست در ایام جوان   نه چو تو میر جوانیست در اقبال پیر
بود دستور وزیر پدرت خواجه نظام   فخر ملک اکنون پیش تو دستور وزیر
این چنین به که وزیر است پسر پیش پسر   هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو به دیوان وزارت بنشست   هست هر روز به درگاه تو از فتح بشیر
گه ز توران خبر آید که عدو در بگذشت   آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
گه بشارت برسد از غزنه که تو را ملک شد   آنکه او هست بحکم تو سپهدار و امیر
گه ز بغداد گرایی که در آتش گه هند   نفر را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدینی   لشکر افروز و مخالف شکن و پند پذیر
ملک تخت و تو جانی و وزیر تو دست   شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند   هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین بشماست   تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان   آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل خواجه ببقای تو همیشه باد قوی   چشم لشکر ببقای تو همیشه باد قریر

AMIR.MOEZZI

تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست   شادی از هر نفر و هر دو مه و زهره و تیر
زان دو ستاره عدو را هم و غم باد نصیب   باز ازین پنج ترا باد همه شادی تیر
باد در تیغ شمیر و در دین خدای   نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار   دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همیون تو بر   در پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

قصیده

ایا نبشته هنرنامها فزون ز هزار   دیا شنیده ظفرنامها برون ز شمار
چو رزم شاه ظفرنامه شگفت بخوان   چو فتح شاه ظفرنامه بدیع بیار
برزم او نگر و کردار آن ظفر نگرد   بفتح او نگر و یاد از آن حدیث میار
شاهنه بهمه وقت بهتر از ماضی   معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
حکایتی شنیدست خلق عالم را   عجبتر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین خدا خسرو مصاف شکن   خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود مغرب بزد او هال   چنانکه بود بمشرق بزد او پیکار
جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که بجست   به نیزه و ز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکوتر است رزم عراق   ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که بر کشیده فلاک   ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین   پدید شد فلکی پر ستاره سیار

ز تف

ز تف زره و دراز ی کشیده هر دو مصاف   که دم کس نرسد از میان هیچ کنار
شال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه   که بر هوا شده از زرد و باد و درپار
دهان و حمله و جنگ پیلان   همه چو دیو عجب شکل و بو العجب کردار
نهنگ تنگ و ستون پای و اژدها خرطوم   سپهر گردش و کوه پیکر و صبا رفتار
بتافت آینه از پشت پیل در صحرا   چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان   چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی دشت بخون تیغ جنگیان کرده   که گرد زنگ زری پیشه کشند دو دار
همی ز بیکر آن تیغهای خون آلود   نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان   اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود   که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید به شاه نصرت خویش   که هست نصرت او به ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه   که بی سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور   کرا خدای بود در روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار بر آهیخت شهریار جهان   نمود مردی و دادار حیدر کرار
دلیر وار رکاب ظفر چو کرد بزه   به تیغ دوخت سپر بر سوار نیز گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان   در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین   چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار

AMIR. MOËZZI.

ز بس که شد ز سر اسیمه آن سپاه گران | ز تیر شاه و ز پیلان مست جان او بار
یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زیر | یکی بجست ز پیکان و کرد ناله زار
یکی ز زیر حس اندر خزید چون خرگوش | یکی بداغ غم اندر هشاد چون کفتار
ز خون برشت یکی گشت چون کرده لعل | ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و مغلوب حشر و محصور | همه بخنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو | در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
به یک نفس ز سرکشان برآوردی | بتیغ تیز دمان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر | عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه ما جهان کیست | که در گذشت بجنابش از سر آزار
گناه و عذر بهم بود این نکو گفت | که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها ز روز نبرد | بزرگ و خورد بود در جهان بگاه قرار
همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال | همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر جهان پدید آید | گل شکفته کند در میان خنده چو خار
یکی موافقت از دور روی بنماید | بگرداند کند از زهرها زهره مار
خلاف شاه نبود هشیار شاه عراق | کز آن خلاف نبود در مردم مختار
چو بر مراد سپه بود شد مجبور | حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ | بصلح و دوستی و نیکوئی برآمد کار

برادهٔ محمود

پسر شاه محمود گنج محمودی | که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهر بار
بتیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن | بدوست داد برابر بدست گوهر بار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را | که هشیار ملوکت و ایمن از تیمار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود | از و محمد خوشنود شد بدار قرار
چنین بماند ز تایید ایزدی تأثیر | چنین بماند ز شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شد | کاندران برسد وهم و فکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند | بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی بر آمدت امسال | که بخت نیک بدان فتح مژده داد پار
بزینهار تو آمد ز بس پس ملکان | که داده امرای عراق را زنهار
چه عذر و خدمت هر کس فزون از معدود | بنزد تو همه کار افزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب | نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست | که هست درگه عالیت کعبه احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت | شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده گردد ز نامت خلیفه بغداد | جمال خطبه منشور و سکه دینار
زمین خویش فرستاد سوی حضرت تو | لوای خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد | ملوک را ز حد روم تا در بغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری | ترا رسد که ولایت دهی سکندروار

AMIR MOEZZI

چو از سکندر و رستم کنم مانند / از این حدیث مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکانی کشته اند ملک / که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار

سه مرز دست بهند و عراق و روم / که از عطای تو دارند هر سه استظهار

همیشه لشکر تو دارند در میانه جان / چنانکه نقطه بود در میانه پرگار

تراست بخت بشیر و خرد نصیحت گر / تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار

بفر بخت تو گردد با شهان آسان / هر آن مصاف که باشد بتند دشوار

اگر بود بشب تار عزم رزم ترا / سعادت تو کند روز روشن از شب تار

جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ / زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار

هر آن عدو که ز پیکار تو بتابد سر / بلند گشت سرانجام مسکن از سر دار

اگر خمار گرفت از شراب کینه تو / بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار

کسی که بود به تیمار بی پرستش تو / چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار

رسید تا بخراسان رکاب تو ز عراق / فلک بکام مراد دل تو کرده مدار

ز دهر کند شده دشمنانت را دندان / ز بخت تیز شده دوستانت را بازار

سزد که جان بفشانند بندگان امروز / که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

کنند بر سر ایوان تو ز خوشنودی / ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار

بفال گیر دو از شعرهای بنده خویش / همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار

که روزگار بروزی ترا کند روزی / هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار

کتاب فتح تو سال دگر بپردازی / چو بوستانی آراسته برنگ و نگار

نهال او را از نکته و نوادر برگ / درخت او را از حکمت و معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت / اشاره تا که بود در زمانه طبع چهار

ز النصیب ز هفت و چهار باد بهر / تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو بر دست سروران سپاه / برزم جان عزیز و ببزم جام عقار

شهان و تاجوران را بشرق و مغرب / بر آستان و سم اسب تو لب و رخسار

تو از سعادت یزدان و دور غایت بخت / ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

وله

آن مشک تا بدار چه چیزست در قمر / و آن در آبدار چه چیزست بر شکر

خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن / در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر

آن ترک حور پیکر و آن ماه حور روی / چون پرنیانش سینه و بر پرنیان حجر

زلفین پر شکسته و رخسار او بجست / بازار مشک بست و دیبای شوشتر

آن حال بهترست که با او بری بکار / آن عمر خوشترست که با او بری بسر

بگذشت با گمان و گر پیش من زد در / ور بر گشته گرد بنزدیک من گذر

تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم / چون خانه کمانش و چون حلقه کمر

ای پیش گل ز مشک سپر دار روز و شب / شکل تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر

چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم / چون من ز دست عشق تو افکنده ام سپر

هر روز در دو نرگس تو آب دیگرست هر روز در دو سنبل تو تاب دیگرست

بی آب نرگس تو و پر تاب سنبلت پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر

شاهی که زد ست دوده محمود را شرف شاهی که زد ست دوده مسعود را خطر

در جهانی که کرد همه چیز خیر اوست هرچند هست در دل او گونه گون فکر

عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت موسی کلیم گشت چو بنهاد در سفر

حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه شادند هر چهار به دیدار یکدگر

آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر

فانی ستانه هردو

خانی شدند هر دو که از دولت پدر گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر

بر جویبار فتح ببالد چو زاد سرو در مرغزار ملک بغرّد چو شیر نر

چون فال خوب باشد ظاهر شود نشان چون سال نیک باشد پیدا بود اثر

ای در مصاف رزم ترا نصرت علی ای در بساط بزم ترا سیرت عمر

از حشمت و جلال تراهست بیخ و شاخ وز نصرت و فتوح تراهست برگ و بر

گر ابر همچو دست تو بارد گه بهار گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر

تیر سپهر اگر ز سنانش حذر کند شگفت از آنکه تیر ز تیغش کند حذر

AMÎR. MOËZZI.

ارواح بگسلد ز صور با سنان تو | با تیغ تو نپاید ارواح در صور
چون زیر و زبر شود ز نهیب تو زار و زرد | گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
چو ناگه بر دمید باندیشه صنیل | ز آتش بقهر دولت تو برد هر خطر
اندر هوای بادیه مانند زمهریر | از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان | بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گوئی که گاه دشمنی و گاه دوستی | کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر
ای شاه بی‌نظیر ضمیرم ز مدح تو | چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
بگفت اگر بمن نظر تو مبارک است | کز شاه بی‌نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا | تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی‌رجا | زین باد بهر ناصح تو نفع بی‌ضرر
بادا طراز سروری و روی بر درست | بر آستین جامه در بوستان در
اسب تو عبره کرد سیحون بروز فتح | وان عبره گاه [illegible] تیغ تو بر عبر

[illegible]

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار | کرده شاه مغرب دشت و شاد خوار
کرده قرار از اول هند و نهاده روی | بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
از دودمان و گوهر سلجوق جز تو کیست | صاحبقران عالم و سلطان روزگار
زان هفت پادشه که ز سلجوق بوده‌اند | کس را نداد آنچه ترا داد کردگار

جز تو بگزمان

جز تو بگزمان که برآورد در جهان | از پادشاه و لشکر زابلستان دمار
جز تو بعمری که گرفت از ملوک دهر | هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران اندر بلاد هند | بهرامشاه و خاقان گشتند تاجدار
سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه | خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملکبخش | هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده‌اند همه آفریدگان | کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه بگفتست و نادرست | اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
پیش از سفندیار و زیادت ز رستم است | هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای | هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
با گرز چیره‌تر که فریدون گه نبرد | بر باد خوبتر که سلیمان بود سوار
روزی که جام گیری و شادی کنی به بزم | بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
اندر پناه عدل تو هستند بی‌گزند | از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار
وز فر دولت تو شدستند مهربان | بر آهوان دشتی شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود | از دست بدره بار تو با ابر قطره بار
کان را از آب صرف بود قطره بی‌قیاس | وین را ز زر ناب بود بدره بی‌شمار
الخیل بندگان تو چون سیل بر جبال | الفوج جنگیان تو چون موج بر بحار
گر بر شکارگاه تو تقصیر کند گذر | نخجیر و مرغ پیش تو راند که شکار

ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد | مهره زند بچهره به با تو روز بار
امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان | گر پار خاست گرد سپاهت ز قندهار
وز جان انجم بجوزد زنهار چرخ | کو بنده وار پیش تو آید بزینهار
در خصم کارزار ترا آرزو کند | کرد در کارزار تو بر خصم کارزار
خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای | افزون از انکه هست ترا داده هم دو بار

همچون گل بهار رخ خواجه بشکفد | گر تو سرای خواجه بیارایی در بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را | تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان توئی | از خیل خویش خواجه ترا هست یادگار

تو صاحب حسامی و او صاحب قلم | تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
از کردگار خویش ز بهر صلاح خلق | خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت و حرمت نداشتی | اندر ضیافت تو ز جان کردی نثار
چون در بهار کار تو خوش دی و خرمست | آن به که خواجه نیز بود در میان کار
اندر نسیم باده تو باد دولتست | چون بر وزد بدرد شود مرد هشیار

ازباده توبه که

از باده توبه که بزرگان شوند مست | تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ | تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد | آن چار را تولد و این هفت را مدار
امروز باد روز تو پیروزتر ز دی | امسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد | تو داور جهان و جهان با تو سازکار

قصیده

ای بسلطنت نشسته با فتوح و با ظفر | ملک و گنج و تیغ سلطان بسته در یک کمر
در ظفر برهان امیر المؤمنین چون جد خویش | در شهنشاهی معز الدین و دنیا چون پدر
سجدت ناست پیش نام تو چون بندگان | خسروان تاجداران بر زمین دارند سر
روز کین رزم و پیکار کردن چون علی | روز دین و داد در انصاف کردن چون عمر
هر کجا بر خواست گرد موکبت در شرق و غرب | هر کجا بگذشت باد دولتت بر بحر و بر
هیچ موری بر زمین بی مدح تو ننهاد پای | هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی | گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته | همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست برد روز نو منسوخ کرد اندر جهان | دست برد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش | چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر
ایکه او زیر و زبر نشناخت کار خویش را | روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر

گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین | پیش چشم تو نبود آن را بسی اندازه خطر

خار بودند آنهمه گردان با پرخاش و جنگ | خرد بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر

گرد گردنکش تو کوفته یال پیلان | چون سرین و پشت گوران پنجه شیران نر

دشمنت گر خویش را غالب و قاهر شمرد | گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر

لشکر محمود در زندان او از قهرها | اندر آوردی به پشت اشتر و پشت ستر

هست کار تو برون از خاطر گردون شناس | هست فتح تو فزون از شکرت [illegible]

آنکه در طاعت نهد دارد بر جبین | وانکه در عصیان زگیتی داغ دارد بر جگر

هر زمان تقدیر یزدان

هر زمان تقدیر یزدان گوید او را الامان | هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر

آنکه او از آتش رزم تو شد دل سوخته | چون کند پرواز گرد شعله گردد شرر

وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار | بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر

غافلان را هست گویی چشم ازین آثار کور | جاهلان را هست گویی گوش ازین اخبار کر

بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو | زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر

سایه یزدانی و در سایه عدل تو اند | خلق عالم یکسره اولاد آدم سربسر

میر سنقر بک که در لشکر سپهسالار تست | ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر

از پی آن تا در اقبال بکشاید بر او | بست خدمت را میان و بزم را بُرد در

جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار | بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر

ای معزّ دین و دنیا ای عطای تو بزرگ | از عطای تو معزّی شد عزیز و نامور

هم توانگر شد به لولو هم توانگر شد بلعل | هم توانگر شد به دیبا هم توانگر شد بزر

پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن | چون بمدح خویشتن دیدی زبانش پرشکر

بازماند از پر شکر آمد بجای محمدت | بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر

با گهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ | رختهای جامه بغداد و روم و شوشتر

او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد راست | بخشش تو کامل است و دانش او مختصر

از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها | تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر

صد گهر در یکزمان آمد ز جود تو پدید | جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور

تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن | تا اثر باقی بود بادی تو بر جانان اثر
هر کجا منزل کنی تائیدت رهنمای | هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

قصیده

بر طرف مه از عبیر چنبر کشد آن لب | هرگز که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین | دارد گهر و پروین در شکر جان پرور
چون مهره کند پیدا دیبا بود دیبا | چون لعل کند گویا شیرین بود شکر
از شیر و شبه دارد در سیم زره محکم | گاهی شده خم در خم گاهی زده سر بر سر
لعبت بت برنائی با او صور مانی | با ماند همی با او صنم آزر
ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ | مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن او سختی از سوسن | وز بهر بلا سوزن او سختی از عبهر
بر غمزه میان بسته دلهای یلان خسته | در بتکده بشکسته بازار بت و بتگر
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم | در چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت زان غمزه دلگیرت | وان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو پیوند داد و صاف تو بپسندد | هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل | از دست تو خواهم مل در جبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم | ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
زیرا که ترا باید کز جور کشد شاید | جور تو کجا تابد با عدل ملک سنجر

آن تاج رفعت

آن تاج رفعت والا عضد دولت | منسوب بدو رایت منصور بدو لشکر
شاه هنر دل از جود تو انگر دل | در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش | با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به هست از همه شاهان به | او بر همه فرمانده او را همه فرمانبر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن | با نیزه و با جوشن جوشنده تر از آذر
چون بخت بود جنگش بر باره شبرنگش | گوپال گران سنگش در بشکند مغفر
چون گشت بهامون در قادر شبخون در | برنج بگردون بر پرون بکشد خنجر
آنجا که بخشاید از ارز ز آب آید | در خشم بفزاید از آب جهد آذر
چون صید کند بازش با چرخ بود رازش | سیمرغ ز پروازش از هم بگشاید پر
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند | آتش بصبا ماند هم رهرو و هم رهبر
آن آب که در شیشه بر ماه کند پیشه | بر باد کند خویشی با دام رود هم بر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او | تابنده سوار او چون ماه ز گردون خور
ای چون پدر و چون جد از تاجوران مفرد | فر تو برون از حد فتح تو فزون از مر
از قدر چو خورشیدی از جد چو فاروقی | در گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
هر یکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد | شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
از افر و فر قائم افروخته عالم | هر چند در آن مرکز ماهست دران مظهر
ای کرده ترا فائق بر خلق جهان مشفق | ایوان تو در رونق جاه تو بهر گوهر

AMÎR.MOÉZZI.

بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان | بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که چون پیش تو کند دعوی | از جهل بود فربه وز عقل بود لاغر
بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد | آنکس که بد آغازد از جام برد کیفر
از نور شود صحرا جوشنده تر از دریا | کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آهن بر تو لولو دارد نسب از هندو | رسته است همه آهو از بچه شیر نر
اینست که اندر کف چون صاعقه دارد تف | کوس تو میان صف با صاعقه جوق تندر
چون کوس تو در میدان خواهد ز هزار ارکان | گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
در تو ز هنرمندی با غزنه بپیوندی | در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد | پس همه خون خون گردد کش همه خاکستر
ای تازه به تو سنت جان تو بی منت | دیوان تو چون جنت جام تو در او کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر | بر تخته کند خاطر پر بدله کند دفتر
در دهر تو ای خسرو دینک سخنی بشنو | دارو ز تو جا یابی تو مداح سخن گستر
پیش تو بر آید چون جاه و خطر جوید | آراسته ترگوید مدح تو یک از دیگر
چون رست ز مهجوری وز آفت رنجوری | امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر
تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی | می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر
بر عیش دل افروزی در دولت بهروزی | در شادی بهروزی تا دهر بود برخور
فرخ همه ایامت حاصل قضا کامت | آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر

تدبیر تو فرخنده

تدبیر تو فرخنده تایید تو پاینده | آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مفتون | صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر
نصرت سوی تو یازان دولت بر تو تازان | وز طلعت تو نازان میران هنر اختر

قصیده

امسال در آفاق دو عید است به یکبار | رحمت دو دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شوال و دگر عید | از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین حمزه اسلام | در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد | چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش | هم نامه و هم سکه و هم خطبه و دینار
او هست چو در خیمت بر رومند که هرگز | زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خرد بیخش و وز جود و کرم شاخ | از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم | بر درگه او زحمت حشر است که بار
در ملک اگر دولت او زر کند از خاک | از چوب بجز موسی عمران نکند مار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر | زان سان که همی باد صبا گل کند از خار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت | هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه | با یاره و طوق و کمر و جامه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی | ایزد بتو داد از سپر دست سزا دار

AMÍR. MOËZZI.

تا شد چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است
بر نقطه بود راستی گردش پرگار

آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است
یا تیغ گهردار تو یا بر دست گهربار

آن دُر معانیست که در درج معانیست
یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار

یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ
بهتر بود از حمله صد لشکر جرّار

گشته گریزنده چو از باز تذروان
از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار

شیران همه گردند ز شمشیر تو پرهیز
شاهان همه دارند به اقبال تو اقرار

در صحت شخص تو صلاح است جهان را
آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار

در صحت و بیماری شخص تو بدیدم
بخشایش جبار پس از قدرت جبار

ای شاه پدید آمد شاهین طرب را
دوش از فلک آیینه‌گون وز بن منقار

تا از دل میخواره بیفکند رگ صید
گرد آمده سی روزه بدرد و غم و تیمار

دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت
میخواره باندیشه و میخانه بمسمار

نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش
نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار

فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر
کاسد شده بازار حریفان کم آزار

گر حکم تو در رای دل آرای تو باشد
این شغل چو زر گردد و این کار چو طیّار

تا دور کند گنبد دوار رسیده باد
زیر قدم همت تو گنبد دوار

تا سیر کند کوکب سیار رسیده باد
زیر علم نصرت تو کوکب سیار

یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر
سلطان ز تو دلشاد و تو از دولت او یار

عید تو همایون و همه

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و هر سال تو از پار

قصیده

چیست آن کوه جهان پیما و باد راهوار
باره صحرانورد و مرکبی دریاگذار

هیکلی پولاد سم آهوتگی غژغاو دم
پیکری پاکیزه گوهر راهواری هوشیار

بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل
خوبتر زو خامه نقاش نگارد نگار

جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد
بانگ گوران بود گاه دویدن در شکار

خویشتن نازان کند گاه سبق مانند گور
خویشتن در هم کشد گاه حذر مانند مار

باد صرصر نیست در پیش تک او تیز رو
سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار

در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب
در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و دشت و بال و ساق او تو پنداری که هست
لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار

چون بتازیدش بمیدان باز دو جوید شتاب
چون بتازیدش تا خور کوه از و گیرد دوار

بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ
بپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار

از نهیب نعره او شنگ و ناخن بفکند
پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار

هست گردان چون سپهر و آفتاب او کیست
کوکب او شاهزاده است و ماه انور چهار

ماه او لعل است و کوکب میخهای نعل او
و آفتاب او است شاه کامران کامکار

شاه کیهان خوانم او را تا به پروردی که سنخ
شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست
از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار

دیده گردون ندیده از دوده سلجوقیان	زو مبارکتر به ایران پادشاه و شهریار

جز جوانمردی و رادی نیست رسم و کار او	گر جوانمردی و رادی آفریدش کردگار

هست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم	گر به بینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار

شخص او اقلیم عقل است و در آن اقلیم هست	علم و طبعش کوه بی پایان و بحر بیکنار

آن که با لشکر سوی صحرای ترکستان کشید	گرد صحرا بر همه خاقان ترکستان حصار

گر ز ابر عفو او رحمت بباریدی سرشک	ور ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار

پای فغفوران و خاقان را در آوردی به بند	از سر گردان و جباران بر آوردی دمار

دولت گردون تا بود در گردن و گوش ملوک	حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار

زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج	زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار

اکنون شمشیر او نارست و اعدا را از او	روی زرد و دل کفیده است چون [illegible]

نیزهٔ او بر زمین دوزد دلیران روز رزم	هیبت او بر زمین آرد سرافرازان ز بار

پادشاها تو نتابی از هزاران خصم روی	شهریارا تو نداری از هزاران شهریار

در جهان تو جهانداری نخواهد بود نیز	حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گزار

حق گزاری با سخاوت حق شناسی با کرم	حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار

بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد	کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار

آنچه گردی بیارد در نوشتن آسمان	وانچه بفکندی نیارد برگرفتن روزگار

تا ز شادی بلبل سرمست دستانها زند	چون بخندد روی گل در باغ وقت نوبهار

از طرب بادند همچون

از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو	مطربان رود ساز و ساقیان می گسار

خرّم از اقبال تو جان ملوک کامران	روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار

تو خداوند جهان و دشمنان از تو نهان	خواجه از تو شادمان و حاسدان ناشاد و خوار

روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جان فشان	روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار

تو سر دشمن بگرز گاوپیکر کوفته	چون سر ضحاک از فریدون بگرز گاوسار

قصیده

ای تاج دین و دنیا وی فخر روزگار	بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار

ای در ورع چو مادر شبیر بلند قدر	وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار

امای در دو شاه چو سلطان و چون ملک	هر دو خدایگان و خداوند و شهریار

از یکدیگر بدولت تو هر دو شادمان	با یکدگر بحجت تو هر دو سازگار

درگاه دختر و پسر هر دو پادشاه	بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار

آن حشمتی ز هدیه که هرگز نخسته‌اند	شاهان باستان و بزرگان روزگار

هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن	دانا و دوربین و خردمند و هوشیار

در زهد پارسایی و در حشمت و جلال	در ملک و پادشاهی و در عصمت و وقار

گویی همی سعادت بوده است بر فلک	روزی که آفرید ترا آفریدگار

چیزی که تو بر و وقف بوده کرده	خیری است در شریعت اسلام پایدار

دیوار آن چو چرخ بلند است گرد زند	بنیاد او چو کوه گران است استوار

گشته ز بهر درس امامان در او مقیم — کرده ز بهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بی قیاس — فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار
از عقالت که اندر جهان نماند — یک دشمن سکندر و یک خصم جانگسار
در تیر پاک تست که سلطان دادگر — بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
وز فر بخت تست که آمد بر ملک — شهزاده بزرگ ز غزنین ز نهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست — خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بسکه هست در دل تو رحمت و کرم — بر خلق مهربانی و از خلق بردبار
گر درخور تو بخت نثاری فرستدی — گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس — هر دو خدای دادت شکرش همی گذار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند — روز همه ز خدمت تو هست چون بهار
دانا که نعمت تو باشان همی رسد — کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
دیریست تا معزی خدمتگر شماست — او را از دز خدمت دیرینه افتخار
درخورد خلعتست که امثال شعر او — ز اشعار خوشترست که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب نه ز فرزند خرمی — هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامکار — بادی تو در سلامت با هر سه کامکار
چون دولت تو یار و مددکار عالمست — ایزد ترا همیشه مددکار باد و یار
و خنده باد بر تو شادی هزار عید — طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

ای امیر مظفر منصور

قصیده

ای امیر مظفر منصور — ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دنیی و دین ز دولت تو — هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق — که بفضل و فضائل مذکور
رایت پادشه به تیغ تو نیز — هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی ز نیمروز بچین — بگریزد به نیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم — قیصر انرا نباوری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی — کند از عقل و رای رای نفور
بستانی همه ولایت رای — چو سکندر همه ولایت فور
چو شود تیغ با کفت موصول — تن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند — صد سپه را بیکزمان مقهور
نایبات از قضا که در صف رزم — خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آورد دری که بود — بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمانست — مرکبت چون صبا و دلدور
همچو دیو و پری مطیع اند — بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو خیر که نکنند — باز با کبک و باشه با عصفور
پیش لطف تو باد نیست لطیف — پیش صبر تو کوه نیست صبور

زیر قدر تو آفرید خدای / هر بلندی که هست در مقدور
راست گوئی ز مهر و کین تو خاست / نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک را لعبت شکرگاه / خیمه رتبت خانه معمور
جز تو مرتبت نگیرد خاک / جز بموسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد / افسری بر سر سنین و شهور
تو باصل و بنفس محتشمی / نه بتوقیع و نامه و منشور
از حضور تو فرّ و زینت یافت / حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرّم از حضور تواند / اینت فرخنده و خجسته حضور
گر صدورند در جهان بسیار / جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگرچه بسیارست / روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبا / مکرمات تو نشر یوم نشور
هرکجا صدق بخشش تو بود / بخشش از ابر و بحر باشد دور
بحر شاید دل ترا شاگرد / ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو ساز کار کند / مشک را با طبیعت محرور
ور طبیعت برد بخور بخار / بوی خلد آید از بخار بخور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق / همه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود / خواندی مدح تو بجای زبور

برادف نی

بر سر او فشانده‌اند رضوان / حله‌های بهشت و زیور حور
تا جبینم و تا سرم ز خدمت تو / هست بر من نشان مجد قصور
سر و من شد خمیده چون چنبر / مشک من شد سفید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار / کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی / باری بر تو لؤلؤی منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر / چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود / در سرائی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر / در سریرت جدا مباد سرور
تخت تو مالک و فلک مملوک / رای تو امر و جهان مأمور
تا بکیوان شده ز ایوانت / نعره چنگ و ناله طنبور
در دلت نور چشمه خورشید / بر کفت آب چشمه انگور
ساقی نوبتی که سرمه سحر / دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزه فسوس برش / مرد نا خسته شود مقهور
زلف او داده روز روشن را / زره و جوشن از شب دیجور
حجه او نقش حسن را نقاش / چشم او گنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حور العین / تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرّم / او بجاه و جلال تو مسرور

همه نیکی بعهد تو نزدیک دست و چشم بدان ز چشم تو دور

قصیده

راز نهان خویش جهان کرد آشکار در منصب وزارت دستور شهریار
یکباره روزگار زبان را به تهنیت چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملوک عماد دول صاحب اجل قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی که اضاحی که هست برهان سعد علو سمش افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقست در مسیر افلاک را مصالح ملکست در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود امروز در وزارت او گشت آشکار
زیرا که چون سزاوار شد آن جایگاه را او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه این کار را زمانه همی کرد انتظار
است هشیار شاه که بخت است یار او زیبد که هشیار بود مرد بختیار
مجبور را از دست دشمن و مختار را ز دوست در عهد و کین او است مکر جبر و اختیار
چون صدر هست از وزرا بردبار بست چون شاه سنجر از ملکان نیست شهریار
کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه تا که فدای دست رکاب هنر سوار

صلاح الدین حق نواز

صدریست حق پذیر و وزیریست حق شناس حریست حق پسند و کریمیست حق گذار
در باغ دین و ملک چه نیکو درخت نیست کز دولتست برگش و از نصرتست بار
از دوحه بدولت او صحن بوستان از آسمان بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
رد و قبول او سبب رنج و راحتست گرد غمین و شاد
دین است و کفر عهد و خلافش ز بهر آنک هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر گه درست رای همین گیرد از کنار آن درج پر فواید و آن کلک شکبار
دارد کلید خانه ارزاق در یمین دارد چو در جنت فردوس در یسار
ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
حزم رزانت تو که تو ذی مغفر زاد فرخ تبار تو که تو را هست تبار
در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
جرم قمر شدست ز امر تو تیز رو قطب فلک شدست ز حزم تو استوار
گر شعله ز کینه تو بر فتد بر آب ور قطره ز خامه تو بر چکد بنار
گردد شرار نار از آن قطره چون سرشک گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب خشم دنبال بر زنند بزین شیر مرغزار
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت یا حقیقتی و ترا شهریار یار
وندر بر سخاوت تو بر سخای ابر طنازوار خنده زند کبک کوهسار

AMİR MUEZZİ

گر ابر در بهار جهان تازه کند جوان | هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه بارد و این هست بر دوام | وآن قطره بار باشد و این است دربار
مشتی ز معطیان و کمست از عطای تو | اندیشه محاسب و اندازه شمار
گردد ز جهد مست و بود هوش او بجای | پیوسته مست باشد هواره هوشیار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل | چون بنگرد بروی تو مظلوم روزبار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو | گوئی که از بخور بر آید همی بخار
دُرّ مدیح را تو گذاری همی بها | زرّ علوم را تو شناسی همی عیار
بازیست همت تو که منقار مخلبش | سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد | شعرا که باید از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من | برگردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت | در دهر هست تا ابد الدهر یادگار
گر نظم گوهرست نثار تو از خدم | نظم سخن بهست ز مداح تو نثار
کان نظم را سپهر زهم بگسلد ای | وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا بهر یک گروه ز نیک اختریست فخر | تا قسم یک گروه ز بد دولتیست عار
بادند دوستانت به نیک اختری سمر | بادند دشمنانت به بد دولتی شمار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان | هرچند هست عمر همه خلق مستعار
تأیید ایزدی ز نوائب ترا پناه | اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو ارکان

از بهر خدمت تو بزرگان دهر دران | از شرق و غرب روی نهاده باین دیار
زیبا تر و بدیع تر امروز تو زدی | فرخ تر و خجسته تر امسال تو ز پار

قصیده

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار | تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا نظام الدین قوام مملکت | سید و شاه وزیران وزیر شهریار
بو المحاسن عبدالرزاق آنکه ارزاق بشر | کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
بخت یارش کرد گردون در وزارت بخت یار | خالقش کرد از خلایق در امانت بختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد بدو | تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیرگاه | یافت مقصود و برون آمد زبند انتظار
این محل بود آنکه میثاق آدم تعبیه | اختران اندر مسیر و آسمانها در مدار
چون موافق شد قضا با اختران و آسمان | آنچه اندر پرده پنهان بود گردید آشکار
هم او صدر وزیران از فراست گفته بود | عبدرزاقست تاج دوده و فخر تبار
این وزارت بین که در فرجام کار آمد پدید | آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ار ره نوردی زود رو | چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار
از زبان بندگان آن صدر راضی را بگو | چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی بر بر آر
تا ببینی تو ز خویش و نور چشم خویش را | پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اعتبار
هم خرامان در امامت در لباس احتشام | هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار

ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او | چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
تا ز بس دست چنان کرد از انصاف او | آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت | باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
حرمت یزدان تا بود در رای دین و ملک | از نگار کلک او در دولت و ملت نگار
علم او در دین تازی داد حق را نظام | عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری | صافی و خالی ببینی از هوای او غبار
یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او | از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
آشنای طور سینا موسی عمران نزد | تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار
کدخدای شاه عالم صاحب عادل نزد | تا برآرد کلک خونبارش ز گمراهان دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بسیم | از نهیبش مار مور شد در بنانش با مدار
خامه ارزاق را مفتاح دارد در یمین | دفتر آمال را قدرت دارد در یسار
علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس | علم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار
قادر یکی که پیدا کرد چون او صورتی | کیست از روی عدد و ز روی معنی صد هزار
ز شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ | جان و دل هم من اندر دام شکر او شکار
با نسیم رای او در بوستان مملکت | شاخ عز شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز رزم | پایه تختش ببوسیدند شاهان روز بار
وهم او پیش از وزارت کرد چندان اثر | تا ملک بنشست در غزنین مصاف کارزار

گر زمین را از نسیم

گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب | هر گیاهی خاری بروید گل بگیرد جای خار

قصیده

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر | که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق | بره نیارد دیوانه را بجز زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد خطت | ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجب است | که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو سیم سفید | رها مکن که شود در سر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود | روا بود که همه قیر تو شده است چو شیر
پیام دادم کز روی زرد و ناله زار | بتر ز روز بلاست ماتم ای بت کشمیر
جواب داد که از زر زیور بود شادی | چرا غمست ترا گر چه زر شدی و چو زریر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من | چرا ز زیر کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که ز عشق چون تو بسیار | ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر
پیام دادم
جواب داد که جان و دلت بگم تست | چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام دادم کاو را قیاس دولت کن | که چشم دولت عالی بدو شده است قریر
جواب داد که او را وزیر عادل خوان | که عدل اوست شهر را بزرگوار بشیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش نیست | بدین و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر

جواب داد که او را نظیر نشناسم | ز بهر آنکه عدیلش نیافرید نظیر
پیام دادم کز قدر او بقدر رفیع | چه مایه فرق کنم تا با آفتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد | که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دانم | که قادر است تباهی همچو چرخ اثیر
جواب داد که آن دولت جهان آرای | زیادت است ز چرخ اثیر در تأثیر
پیام دادم کز منتش گران بارند | رعیت و سپه و شهریار کشورگیر
جواب داد که در زیر بار منت او | هزار خواجه فزونست و صد هزار امیر
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد | نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا | همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کز عدل اوست ناپیدا | چو آب حیوان در دهر فتنه و تزویر
جواب داد که از جود اوست ناموجود | چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه حقیر
پیام دادم کآزادگان دینار را | بخامه داری توقیع کلک اوست اسیر
جواب داد که هر چه تسخیر کردیم | همی کند که توقیع کلک او تدبیر
پیام دادم کز دشمنان دولت او | شده است بخت نفور و همی کند تغییر
جواب داد که بر روزنامه بدکان | نبشت گردون ما یکون من قطمیر
پیام دادم اقبال بی پرستش او | بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او | بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر

پیام دادم

پیام دادم کز طبع من هنر خیزد | کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که طبع تو هر چه عجب | که هست طبع تو در مدح او چو بحر غزیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دلست | همیشه باد بر او چشم روزگار قریر
جواب داد که تا سعد و نصرت از فلکست | فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

قصیده

هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر | از گلستان و باغ نخواهد گل بر
زیرا که هست چهره او چون گل بدیع | اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود شکفته بروزی دو پژمرد | این گل علی الدوام بود آبدارتر
گل را کنند با شکر آمیخته بقصد | وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خار و بر او بر نهند پای | این گل بود همیشه گرامی چو چشم و سر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود | وین گل منور است به از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت | پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم پخته پیکرش و از عود خام شاخ | وز آفتاب برگش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل در میان | در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب | گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان | عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بو المحاسن کاحسان اوست | در روضه معالی عالی یکی شجر

هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان | کانرا ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت بدو سپرد | سلطان شرق و غرب خداوند دادگر
کز حکم او بن در حبشی شود سپید | حبش بود سیاه در وز عکس باختر
پرواز گر برابر قدرش کند عقاب | گردد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شده است علی در جهان علم | وز عدل اگر شده است عمر در جهان سمر
داده است گاه علم خلافت بدو علی | داده است گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بن ستاره است یک بیک | الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گوئی مگر تصرف او را مسخرند | اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد | وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
با عدل او عجب نبود گر ز آسمان | آید پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نفر سوی درگهش | بکدم زدن همیشه ز نفر گشاده نفر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را | از طبع و از دماغ برفتست شور و شر
وز همت و سخاوت او دوستانش را | در دست و دستگاه فزوده است زور و زر
از بوی دوستیش بنازد همی روان | وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
نارست کین او که معاندیش را همی | دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بدخواه او سفر همی کرد دیر باز | هرگز امید نیست که باز آید از سفر
او را ستای و قصه او بر فلک بگوی | او را پرست و انده کار جهان مخور

کو را کنند اگر

گو ساکنست اگر چه فلک هست بیقرار | گو کاملست اگر چه جهان هست مختصر
ای زیر کلک تو ز حبش تا بقیروان | ای زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز فتوح تست | مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید | دولت شد مصور در عالم صور
تا کلک جود تو بنگارید روی روز | اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است | در ملک او بعلم توئی آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان زیاد دست | از دستبرد رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد | و آب از لطافت تو روان گشت از حجر
از مهر تو رسید ببوی جان نشان | وز کین تو رسید ببوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان | مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
آن کو خطر نکرد ترا گشت نیکخواه | فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر
و آنکس که شد ز بیخردی بدسگال تو | دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
در بیشهٔ خلاف تو گر ژرف بنگرند | بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر
هر کو ز فرهی بگشاید بنقص تو | دست فلک همی کندش خاک در زفر
نام ترا سزد که ظفر بندگی کند | کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود چو چون تو خلف حشمت سلف | عالی بود چو چون تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که مر او را توئی خلف | نازنده آن پدر که مر او را توئی پسر

با همت تو چرخ بسیط است چون ثری / با خاطر تو بحر محیط است چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان ازو شکیب / خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
باغ مدیح را نعمت است چون صبا / کشت امید را کرمت است چون مطر
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره / ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر
آن مرغ را به تیر برآرد از هوا / وین رنگ را به تیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیر است در بروج / تا هفت را همیشه مدار است بر مدر
شش چیز باد بهر تو هموار زین دو هفت / اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز / وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا / دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع / چشمی که نه ز دل سوی تو کند نظر
از حادثات گیتی آن چشم باد کور / وز نایبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / در روز عید جشن بهارت خجسته تر

قصیده

پوشیده نیست واقعه تیر شهریار / وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر پار روزگار من امروز تیره بود / امسال روشن است ز خورشید روزگار
زان پس که بود در شرف مرگ حال من / رستم بدولت شرف دین کردگار
تاج الکفات فخر معالی دوده ملک / زین و دل رضی ملوک و سر تبار

بو طاهر آنکه برتر

بو طاهر آنکه برتر نفس شریف اوست / طاهر ز سهو و ذلت و خالی ز عیب و عار
سعد علی که سعد و علی بهره یافته است / از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را به بحر و بدر صفت کن ز بهر آنک / بحر است روز بخشش و بدر است روز بار
نی نی که بحر دارد از وجود مسترق / نی نی که بدر دارد از و نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار ری / هرگز چنو کریم نیامد بدین دیار
گردون نزاد بهتر ازو هیچ حق شناس / گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گذار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام / هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
ارزاق را همی بمروت دهد مدد / زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای داد گر ارزاق خلق را / گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف / او را همه کواکب علوی شود شرار
در بخت او بصورت جسمانیان شود / مشرق بود به پیش و مغرب بود یسار
خالق همیشه هست بهر کار یار او / زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار
هرگز نبود بر کف او از حد شراب / هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چوب آن درخت که گشته سعد بخش / او را رسید تخت عدو را رسید دار
بر شد بخار طبع لطیفش بر آسمان / تا سقف عرش بوی بخور است از آن بخار
ای افتخار عالم از اقبال و منزلت / وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین / کز عالم اختیاری و در عالم افتخار

همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش
ملک فرشته عالم و سلطان شبه

خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز — همواره زان چهار رهی باز داین چهار

عزت دوام دولت و عدل بقاء عمر — عهدت صلاح مردم و عفت ثواب کار

کر صنعت بهار جهان را کند جوان — نا در زهست صنع تو از صنعت بهار

زیرا که صنعت او نقشهای خوش
بیجان کند نکار و تو بر دل کنی نکار

توقیع تست فایده ملک [illegible]
توقیع تست قاعده شرع [illegible]

خار از محبت تو شود چون شکفته کل — کل با عداوت تو شود چون خمیده خار

ایمن شود فلک ز محاق کسوف ماه — کر ماه را بر تو فرستد بزینهار

اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را — باز شکار کیر نکیرد ابی شکار

ز هیبت تو داغ ستوران [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سازد ز بیم خشم تو آن سنک را پناه — کر در سرشت لفظ تو این آب زهرهار

کر نیست چون صدف قلم در فشان تو — از بهر چیست در دهنش در شاهوار

جز در انامل تو قلم کی شود صدف — جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

[illegible]
[illegible]

و بعرف [illegible]
و بعدل [illegible]

هرگز نخست حلم تو آلوده از غضب — هرگز نخست عقل تو پوشیده از عقار

در همت تو شبه و شک نیست خلق را — خورشید روشنست و هوا خالی از غبار

دارد یقین ار

دارد یقین بریر براهیم باد جنت — بر دو سلام بیند اگر در شود بنار

ای قطب چرخ معالی اگر بود — تکیل بر مراد دلم چرخ را مدار

امسال در گذشت و بخدمت تو یافتم — در سال دیگر انچه بسی کردم انتظار

کر تیر شهریار خطا رفت بر سرم — جای خطر نبود باقبال شهریار

ایزد نخواست کر چه تیر شه شوند — بر سوک بنده بنده و آزاد سوکوار

بهتر شدم که بود در آنجا دو انه مرا — تایید تو معالج و بخت تو غمکسار

در حضرت تو شد شب تیمار من نهان — از طلعت تو روز نشاط شد آشکار

در [illegible]
[illegible]

تا [illegible]
[illegible]

چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش — چون کوه باد عزم متین تو استوار

کفتار تو کشت شد در نامه ازل — کردار تو علم شد بر جامه وقار

مدت طرب فزای و سپهرت وفا نمای — بخت نکاهبان و خدایت نکاهدار

قصیده

چون ز سلطانان کسی شهریار است اختیار — فرخ آن شاعر که باشد اختیار شهریار

صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین — در خور صاحبقرانی کامران و کامکار

صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین بزد — چون معز الدین بود صاحبقران روزکار

بخت تمکین کرد و تایید الهی ره نمود — تا معز الدین نظام الدوله را کرد اختیار

مشرق و مغرب چو شد تنها چو سلطان جهان | داد کار مشرق و مغرب بدست مردکار
صدر دین تاج محمد بن سلیمان آنکه هست | چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
از نظام رسم او شد شغل گیتی با نظام | در نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت | سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان | سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبن بنشاند نقش کلک اندر که هست | شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی | فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر | یافت از تدبیر رای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت | خلق را در خدمت او هست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان | آسمان مرکب بود چون بخت او باشد سوار
رای او موزون از بهر جود او زرین کمند | چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
نوتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران | چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار
در صدف دریا تصور رای او سازد همی | از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر | بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال | بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار
مهتران از حوادث هست توقیعش پناه | کهتران از نوائب هست درگاهش حصار
ابر را ماند تو گوئی طبع او گاه لطف | خاک را ماند تو گوئی حلم او گاه وقار

بستان با

چیست آن کز وی بباید موافق آبروی | چیست آنکه کز وی گردد مخالف خاکسار
تا بهار آمد گل اقبال او در باغ ملک | هست بدخواهان او را آن گل اندر دیده خار
خار گر باشد عجب در دیده بدخواه او | چون گل اقبال او در باغ ملک آمد ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان | مرد را گر زور و قوت آید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او | زور رستم باطلست و قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشک آید از جان او | سیمها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش در یمین | چون عنان گیرد بود بخت بلندش در یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع | فرع باشد مختلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند | گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی کز جود او یابد نعیم اکنون بر | زائری کز عدل او یابد نظام اکنون بار
آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین | وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد بهشت | از سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه | شعر بر شعرا رسد گر نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان | من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تبار از تو رسیده سیده و فخر کرام | ای تو از جاه و جلالت سیده و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود | روشنائی گستراند بر دیار و بر دیار
پیش ازین هر چه از مکارم بود در گیتی نهان | گرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

شک خوار در گوهر فشانست کلک اندر کفت | چون نبود گوهر فشان کلکی که باشد مشکبار
کاه مهر و گاه کین از فعل نقش او شوند | دوستان شاد و گرامی دشمنان مسکین و خوار
مرغ بی پر است و زو نامه همی پرد چو مرغ | مار بی پیچ است و زو دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون تو ای معجز نباشد در قلم | جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون پرست جای اعتماد | هر چه در گیتی عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو خواهد بر دوام | در جهان اسباب دنیا آدمی را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است | ایمنست از آفت مستی عقل و رنج خمار
وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر | گردد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار
هیچکس در نثار را چون تو نگذارد بها | هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را | بر مثال لعبتی سیمین بر مشکین عذار
مشتری باید که باشد خاتم او را نگین | ماه نو باید که باشد یاره او را سوار
هر که پیش تو نثاری از در و گوهر کند | از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری پایدار آورده ام | بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز مهر بی نیازی و ز مهر بی غمی | کیمیای نعمت شادی عقار است و عقار
ماهرویان طراز و مشکبویان ختن | پیش تو هنگام خدمت صف کشیده در قطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر | آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
خطشان مشکبوی و خالشان مشک رنگ | جعدشان مشک بیز و زلفشان مشکبار

در کنون هر یکی را

در کنون هر یکی را در میان لاله رنگ | مشکسارا هر یکی را بر کنار لاله زار
روز رزم و بزم از بهم و ز حسن هر یکی | رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار
تا هزاران در عدد بیش از یکی باشد همی | تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار
باد فرمان تو اندر شرق و مغرب یکی | زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان | هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
اندر احکام شریعت عصمت یزدان پشت | و اندر اسباب وزارت دولت سلطان یار

قصیده

سوگند خورده ام بسر زلفکان او | کی مهر از او بتابم و عهدش بسر برم
سوگند من شکسته نشد گر چه روزگار | بر هم شکست و خرد سر زلفکان او
هرگز ندیده اند و نبینند در جهان | از قد و زلف و چشم و لب او بدیع‌تر
دیباست صنوبر و خورشید مشک پوش | بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش مشعبد است که پیش قمر همی | بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هر چند پرده قمر از ابر دیده ام | نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق او | کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم | تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شهر بلا تراست | بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
هم ترک حور زادی و هم حور ترک شد | هم بر و ماه روئی و هم ماه سیم بر

تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت · از لطف او شدست مرا تافته جگر
بیداد گر مباش که فردا کنم نفیر · از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین ملوک و صدر وزیر و قوام دین · بوالقاسم آفتاب کرم قبلهٔ هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب · بدری که نام اوست رسیده بحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن · ور باغ فضل را ز کرامت بود شجر
باشد بر آن بدن ز مقالات او روان · باشد بر آن شجر ز مقامات او ثمر
در دست قار بارد ... کلک او · هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو نایبند · از ذوالفقار حیدر و از درهٔ عمر
ماند بامن و عافیت و اصلاح مهر او · زیرا که زین دو چیز حیات خواب و خور
ماند بچرخ اول و رابع دل و کفت · کاندر میان هر دو حیات کام دگر
گر کارها روان ز قضا و قدر بود · دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر
گر خصم او حذر نتواند گفت بیت · بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هرچند مهتری بود آزاده و کریم · با او بمهتری نتواند کشید سر
هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب · سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل · ای از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هست در عراق · هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند · آن شهریار خاور و این شاه باختر

از رای و رکفایت

از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند · آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و عهد · محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و عهد سنجر تو حاصلست · چون هر دو حاصلست چه باید همی دگر
زین عهد محکمست بهر کشوری نشان · زین عهد فرخست بهر بقعه‌یی اثر
این عهد و عهد را بسعادت بود نثار · از چرخ ها ستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولیعهد پادشاه · از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام او را ان بهر کجا از بهر تهنیت · دایم همی رسند نفراز ...
از تیر شاه تیره دلان را بود نهیب · وز خامهٔ تو خیره سران را بود خطر
فردا که در عراق نشینی بکام دل · در بالش وزارت با حشمت و خطر
بسیار دل ز امن تو خالی شود ز شور · بسیار سر ز بیم تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت · کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیت فتوح · در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان · ای کرده مدح تو همه فرزانگان زبر
در روح من ز دوستی تست تازگی · چونانکه تازگی بود از روح در صور
در در عنایت تو بود غایت کمال · کامل عطای تست سخن گفت مختصر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست · چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
تشریف پادشاه و تو حاصل شود مرا · گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر

تا چرخ را غُرر بود دانگهای خوب / تا درج را ز قطرهٔ باران بود دُرر
در درج مجمدت دُرر از سیرت تو باد / در برج مدح باد ز اوصاف تو غُرر
فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد / دست و دل و زبان و رخ و طبع و کار و در
راضی ز مهر باد تو شاه نامدار / شاکر ز نیک عهدی تو عهد نامور

ای رفته شد بسعادت سوی سفر / باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده‌اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتحها و ظفرنامهای تو / مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پیش آید از شمار فتوح گذشتگان / هر نامه کز فتوح تو خواهند مختصر
کردار تو معاینه بیند همی خرد / ممکن کجا بود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات / یک نهضت تو هست ز خاور به باختر
پست است دهر و همت عالیت بر فراز / زیر است چرخ و دولت باقیت بر زبر
گر نیست پس قضا و قدر نیک و بدی / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت / در شاب دُرّه و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد / پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را علامت و ادبار را اثر

در ملک شام و روم

در ملک شام و روم بیک عزم تو شوند / صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو شام اندرون هنوز / رخسار خاک همچو طبرخون و معصفر
کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی / و گر نشاط کنی روشن از سفر بحضر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست / بفال سعد کنند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعدت است / ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من / نظر کند چه کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود / چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پیش از آن کامروز / ز پیش از آنکه مرا سوی تو بود گذر
بطلعت تو بیفزود چشم رخ دولت / ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان بودمی مشغول / ره عراق به پیمودمی بتارک سر
بروز مدح تو عقد مدیح بگسستم / که در زمانه نبود پایدار تا محشر
همیشه تا که صبور زنده باشد از ارواح / بصنع و قدرت تا شد خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور / باد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان / به غرب باد ز تایید و نصرت تو خبر
جدا مباد دو دست ز پنج چیز مدام / ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
و گر رسی بخراسان و گر شوی بعراق / ترا قبول ز دو خسرو دو رای پرور

جان در تعجب است و خرد در تفکر است
تا خاک را چگونه منور شد ایستار

[illegible]

قصیده

ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر | پرورده ترا خازن فردوس به بر بر
تا دست به سینه زدی کار جهان را | در و هم نیامد که بود دست به بر بر
عناب شکربار تو هر گه که بخندد | شاید که بخندند بعناب و شکر بر
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا | ماه تو بزیر اندر و سیمت به زر بر
زین روی بسی بوسه دهند ای بت مه روی | رهبان بکلیسا بر و حاجی بحجر بر
در سایه زلف تو سپاه حبش و زنگ | بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
گشته هزیمت مگر اکنون که نشانند | مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر
بر لولوی خوشاب زیاقوت زدی قفل | وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند دلم در غم هجران | قفل و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی | پیش از سفرت دل من بسفر بر
جسم کمر ماند و دو چشم بکوکب | کوکب کمر بر زده چون سیم بزر بر
ایکاش ترا جسم من بستی بکمر بر | ایکاش ترا جسم به بستی بکمر بر
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق | از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت بود یار نهم در صف احرار | از دولت تاج الوزرا تاج بسر بر
خورشید هنر شمس معالی که زرمش | توقیع معالیست بمنشور هنر بر
شاهی که براو فتح و ظفر فتنه شده | چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر

با دولت عالیش

با دولت عالیش مدار است جهان را | چندانکه مدار است فلک را بمدر بر
آن گوهر رخشنده بران جوهر تیغش | باران شبانه است تو گوئی بشجر بر
هر گه که شود در رخ بخون دل اعدا | گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر
از صاعقه بر سنگ همی کار گر آید | تیرش به از آن کار گر آید بحجر بر
آن تیر نه تیر است عقابیست که بسته است | خط اجل و فتح بمنقار و به پر بر
آن قاعده عقل بر آثار رسوم است | چون قاعده شرع باخبار و سور بر
هر چند بصر هست بمقدار کم از جان | بگشت ز دیدار تو جان زا به بصر بر
ارزاق بشر چون بازل در بنوشته | جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر
نومید نگردد ز نظر هر که نشیند | در سایه عدل تو بامید نظر بر
آن شرح کشائی تو که با شرح قوت | شرطست کشیدن به بیان و بسیر بر
در معرکه کز پیش تو آیند جهانی | با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهانست | هست آنچه قضا و قدر است نه بخبر بر
کو دست تو بینند بدان قبضه شمشیر | آنکس که ندیده است قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو منشور نرز آمد | از تاختن رستم سگزی به سپر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد | از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی | از سنگ و صدف بند نمودی بگهر بر
ور زانکه بدی چون تو شفیقی بقیامت | مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر

[illegible]

آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست | گر فخر کند باغ بایوان طرر بر
شد ابر سخی دست و همه لولوی خوشاب | از سجر بر آورد و پراکند ببر بر
بر نسترن و گل به نفیر آمده بلبل | کز نسترن و گل نفز آید به نفر بر
کبکان و شق پوش ز بس لاله که خوردند | منقار همی گشته عقیقین نگر بر
از خاک بر آورد مطر گنج نهفته | گردی نگر از جود موکّل بمطر بر
ای بار خدائی که در اوصاف معالی | تا دان نبود نظم معانی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزّی | مشغول چو نقاش بر اشکال و صور بر
مداح تو بر کفش شکر تو شب و روز | چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
بگیند بدرگاه تو بر خاست که باشد | آهوچه چون آهوی دشتی بشجر بر
لیکن که همی دزد خرد رخت ستانند | نرسید که در راه نهد رخت بخر بر
تا چرخ زیاقوت و درر در مه نیسان | هر سال همی بر سر بند دشجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را | تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا بر امرا باد تقدم | تا هست تقدّم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی | تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و تو هر شب | نوشیده می لعل بر وقت ظفر بر
روزت همه نوروز ز خوبان دل افروز | حوریت ببر بر چو گل تازه ببر بر
شعریست فرستاده بدینگونه که گفتند | نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

اِشاه همه عالم

حرف الشین

اِشاه همه عالم و فخر گهر خویش | ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا به فلسطین که رسانند | جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند | تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد | از کین تو جستند یکایک خطر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین | چونان خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به حشم و | در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جدّ تو اینکار نکردند | پیشی تو بدینکار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی | فهرست عجایب ز کتاب هنر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد | تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
بس دیر نماندست که از بهر تو گردون | سازد کمر و کیش ز نعش و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند | شاید که نثار ند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور | زیرا که تو کیبار نخواهی ز بر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز | کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
مشغول توامان یافته از تیر حوادث | تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

حرف الکاف

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ | بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ

نه بهار و بهاری چو گرد خواهی بزم / نه شهر و شهری چو گرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود / از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام / از آن قبل که خفتان بود ز پشت پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان / پیام تو ز دل دوستان رباید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی / اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / توئی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ
درخت و باغ تو گرد میان مجلس تو / چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون / بهار خانه چین است و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن / همی شنو بعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدای از فلک همی گویند / خجسته باد ترا مهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور بزم شتاب / همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر از این باش تا هزاران سال / جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

قصیده

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ / که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب / نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهره و مهر یار کنم / که او بچهره چو مهر است در بتان فرهنگ
رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند / برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ

گهی برد بجنبش

گهی برد بجنبش از بر من سیم / گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
ز سحر دیده او کوی من شود بابل / ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ
چو من بتی نبود در بهار خانه چین / چو او صنم نبود در نگارخانه گنگ
ز باده چون بفروزد رخان نازک چوب / بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانه خویش / شکر برند بخروار و گل برند به تنگ
چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم / ز من کرانه کند و ز میان برارد جنگ
چو آینه است رخ او نگر همی ترسد / که گیرد از نفس من درون آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز / همی فروش کنم شرم او بحیله و رنگ
اگر چو پرده شرم از میانه بر دارد / مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود / نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایه شادی / چنانکه طبع امیر است مایه فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید / ز بس علاء و بها قدر او به هفت اورنگ
جمال ایران که چون پدر دارد / جلال و مرتبه و درج و فره و اورنگ
بدو رسید سه چیز از سه پادشاه بارث / سخن ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ
سپهر باید مرکب چو او سوار شود / هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد / چو برکشد علمش بر دو پیکر خرچنگ
کجا بقصد تماشا در آرزوی شکار / بدشت و کوه و رود با سنان و تیر و خدنگ

کند چو دام کبوتر برین دگردن کور | کند چو خانه زنبور رنگ و بهلو رنگ
ابا سوده سواری که پیش حملهٔ تو | شود هبا و هدر زور شیر و کبر پلنگ
اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا | بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ | چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب سهم ترا در جهان چنین اثر است | که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری | شرنگ شهد شود در زمانه شهد شرنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت | که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
براید از لب اعدای دولت تو زاک | چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ
اگر هزار هزار چو عمرو چو طاهر | کنون بیاید از سیستان و از توشنگ
تو از نشیب همه روزه فخر داری و عار | تو از نبرد همه روز نام داری و ننگ
اگر بقصر تو از زرنگ دیو باز آید | بچشم خشم تو کم از زنی بود از زرنگ
اگر پلنگ درین روزگار زنده شود | چو پشه بود اندر برابر تو پلنگ
بدان صفت که تویی در شجاعت و مردی | اگر پدر نبود سند را اگر چه جنگ
صنیب شکنی و دارها زنی چو صنیب | تن و نگان واژونه بر کنی او ننگ
کشته زدوم بجوارزم بت پرستان را | فرو بر دربر دست بسته با لاهنگ
ابا بدست کرم زایران عالم را | ز پشت و روی برون زده کوزی و اورنگ
خطا بود که بدریا ترا کنم تشبیه | که او مکان نهنگست و تو خزینهٔ سنگ

شود بدولت تو

شود بدولت تو بر کفم چو پاره زر | اگر بنام تو گلگی کنم ز چوب زرنگ
اگر بقدر تو تا رنگ پیش خویش | ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنگ
دگر قیاس کنی شعر شاعران دگر | بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
بتاب ماند شعرم اگر چه آتش و در | همیشه سوی تو بندیها سپیکند آهنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب | ز من محال بود در ستایش تو درنگ
تو گر درنگ نکردی و آمدی بشتاب | ز بهر پرسش من نیم شب ز کنگر سنگ
سزد که بقعه خوارزم را بهم تفضیل | چو بر نواحی روم و چو بر ولایت زنگ
که آب روی من آمد ز جانب خوارزم | چو آب مرد که آید ز جانب گیرنگ
همیشه تا که زنگیرنگ خامهٔ نقاش | بآب نقش بغیند سیاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد | قضا بخامهٔ نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر بهر نکو خواه تو فلاح و فسح | ز چرخ نرخ بداندیش تو غریو و غرنگ
که صبوح تو رامشگران مجلس تو | کشیده تا شبانگ چرخ را آهنگ
ترا از آینه عمر چرخ آینه گون | زدوده زنگ و بجفت بر ترا چه چو رنگ

قصیده

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال | چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین | آفرین و شکر و توحید خدای ذو الجلال
کردگار جان و تن پروردگار بر و دن | کردگار لم یزل پروردگار لا یزال

عالمی بیدل که او هست نسیان در کلام | زنده بیچون که او هست نقصان در کمال

در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک | در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال

ز و ضعیفان را امید و ز و غریبان را نوید | ز و اسیران را عطا و ز و یتیمان را نوال

نه ضمیر و هم را بر سر او هرگز وقوف | نه زبان طبع را در ذات او هرگز مجال

نیست چون ما جوهری صورت پذیرد جایگیر | تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال

هر که اهمات او را اگر مثال آری رواست | آنکه بی همتاست او را کی سزا باشد مثال

تا پنداری که صانع در خیال آید پدید | زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال

هر که هست اندر جهان او را ز و هست و فنا | مالک الملک است هستی بی فنا و بی زوال

آن جهانداری که بار قدرتش دارد بسی | این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال

آنکه سیمین ترک و زرین نعل سازد هر مهی | بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال

آنکه پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق | جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال

آنکه دارد در تموز و دی جهان را مختلف | در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال

گه بدریا موجها انگیزد از باد جنوب | گه بصحرا نکهتها انگیزد از باد شمال

گه کند در دامن گلزارها زر درست | گه نهد پیرامن گلزار ما سیم حلال

گه ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان | گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال

گاه آدم را بیار آید بدست لطف خویش | تا بهشت از خوبی دیدار او یابد جمال

گه ز عفت بر دل آدم خط نسیان کشد | تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال

گه کلیمی سازد

گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند | از عصائی اژدهائی بهر بار و جبال

گاه یارد با کلیمی چون شبانش دوان | در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال

گه ز بوی و باد عیسی زنده و گویا کند | مرده پوسیده در زیر زمین بسیار سال

گه جهودان را ابوسی بر کنار دکان کند | با حدیث او فنون و با گروه او قتال

گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد | در محل قاب قوسین افسر عز و جلال

گه ز نعلین گسسته پای عریان کند | تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال

یک گروه از فضل او محتاج در عز و شرف | یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال

بنده درویش با ذل سؤال از بهر توست | بنده از مال قارون گشته ناکرده سؤال

عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدال | عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال

کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد | مؤمنان از شربت توفیق او در حسب حال

زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش | آن همه طاعت بیکدم بر او گردد وبال

عاشقی بینی که ناپاکی کند در معصیت | حق تعالی ناگه اندر گوش او گوید تعال

کار او هست علت هر چه خواهد آن کند | چون تعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست | مرد مؤمن کی بود در حکم او تهمت سگال

او خداوند است و خلق عالمند او را رهی | بر خداوندان رهی چون و چرا باشد محال

گر ز قهر او بکار بنده زو باید خلل | بنده نتواند تصرف کردن آید رنگ حال

ور ز الطاف او بر آید بنده را کاری بکل | مهد و تخت بنده را از فرخی باشد جلال

اقبال و جهد را در راه یزدان نیست کار — چند جویی راز یزدان از اجتهاد و احتیال

صحبت آن کس که پیش از مرگ بشناسی مگر — تا ز اصحاب یمینی یا ز اصحاب شمال

گر برای جلوه بر خویشتن چندین مناز — ور برای دو رخی بر خویشتن چندین مبال

چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد گور و مور — دل چه بندی در سرین گور و چشم غزال

پور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار — گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال

معصیت چون باد تند است و تو چون کاه ضعیف — بر دهد خرمن بباد و بر زند آتش ببال

آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن — گرچه داری در ضمیر اندیشه توفیر مال

گر برزق و فتقال اسباب دنیا ساختی — راه عقبی را انداز و سود رزق و فتقال

چند بنهادی هوس در کار املاک و ضیاع — چند فرسایی قدم در شغل فرزند و عیال

اینهمه لهو است و باشد لهو کار کودکان — رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال

بنده بیگانه باشی در بن گور فراق — گر بجویی آشنایی بر سر کوی وصال

ماهیی بود آشنا بیگانه شد چون بولهب — وز حبش بیگانه آمد آشنا شد چون بلال

محنت آن دارد که او را از فرشته افتراق — دولت آن دارد که دارد با ملائک اتصال

کافر صد ساله را یزدان بسی ایمان دهد — از تو ایمان باز بستاند بوقت ارتحال

من چنان دانم که بر درگاه او فردا بود — حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال

جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست — نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال

تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را — کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال

گر ببخشاید بود بخشش

گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام — ور بپالاید بود آمرزش او بی ملال

هر که از نامش بتابد روی گوشش باد کر — هر که از یادش بپیچد سر زبانش باد لال

ای معزی تا کی از عصیان بیارایی دوات — گاه آن آمد که از طاعت بیارایی خصال

دل ز کژی چون کمان کردی و پیغمبر شدی — لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال

گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام — گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال

آفرین گوی شاه و صاحب را که نام هر دو هست — سین و نون و جیم و رای و میم و حا و میم و دال

قصیده

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال — اکنون می و ساقی و دف و مطرب و قوال

تا بشوال بود که بیکار نباشد — ساقی و می و مطرب و قوال بشوال

کردند شب عید همه نور ز قندیل — تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال

میخواره بدل یافت می و نغمه و مطرب — از آب سحرگاهی و از غلغل طبال

پر شد قدح و شیشه از خون قنینه — بگشاد تو گویی ز گلو اکحل و قیفال

در میکده خوشتر که بود مرد معاشر — در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال

اقبال بر آنچه شناسند حریفان — گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر — دانای ولی پرور و دارای عدو مال

آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش — بوسند رهی وار همی قیصر و جیپال

از نعمت خدایت برسته گهر او — گرچه گهر او بیاسته ز صلصال

چشم پیروزی همیشه بر به منجوق تو
چون شوال چشم روزه‌داران بر هلال

قصیده

[illegible]

گر بیت عرب شد بعرب قبله اسلام | لشکرگه او شد بعجم قبله اقبال
بر پای همی تا که کشد پایه تختش | از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال
کوهیست کمیتش که ز یال و کفل او | ثریه را کوفته گردد کفل و یال
در صفت خدنگش که همی از فزع او | سیمرغ نیارد که ز هم باز کند بال
التقوم که اندر سوی طاعتش ادودی | توفیق بالتقوم نماید ره آمال
الخیل که از طاعت او روی بتابد | تقدیر بر الخیل نه بندد در آجال
آنرا که براند سخن از بیم ملاقات | پس قد الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود آرامش و رامش | آنرا که دهد بامش و آنرا که دهد مال
السهرک لی که بهر شهر و بهر مرز | از دولت دیوانت زند شحنه و عمال
از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را | کان بر تو نویسند همی نامه اعمال
گفتن نتوان نام تو هرگز بتمامی | سختن نتوان کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را | تیزی نشود پاک ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان | هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر آن درع بپیکان | چون خام کنی صورت آن خود بکوپال
با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند | تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن | هرگز نشود بر تو روا حیله محتال
کان چاره چو سائیدن کوه است بسوزن | وان حیله چو پیمودن آبست بغربال

اینجا که شود عزم تو

آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت | باطل شود اندیشه و فرزانه جهال
چون شیر شود دریا و بدرد خطرگاه | چون تیر شود در تن [illegible] نماند اثر بال
عیسی چو بیاید نشود فتنه یاجوج | مهدی چو بیاید برود فتنه دجال
تا مرد غزل گوی کند ملک فن سخن نو | در وصف رخ و زلف و لب و سیم و خط و خال
بر دست تو باد آن گهر زر که کو را | او راست مه و مهر یکی عم و یکی خال
بر سیر نشین [illegible] از دو شنبه | نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
تا ماه ظفر از فلک ملک همی تابد | سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع سعد قران سر و قد بدین روز | با دولت نو بخت قرین باش [illegible]
از اختر فرخنده تو فال زد عید | وز عید زده اختر فرخنده تو فال

حرف المیم

بخشد جهان دولت سلطان معظم | با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت | جمشید زهی دولت سلطان معظم
شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار | شاهان قوی دولت و میران مقدم

[illegible]

AMIR MUIZZI

دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی — رفتند و سپردند تو را فر و خاتم
تا نسل بپیوست ز آدم بجهان در — تا دین پیمبر بپراکند بعالم
مانند تو یک شاه نبودست و نباشد — از هشت پیمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام — هست تو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه سپه شاهان حکم تو پذیرند — ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی — آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو هر که بیاید ببر جان — مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو در قلعه محکم چو گریزد — بر مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت — تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه نبرد — گر دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد — خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه — ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر — مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم — با راستی دین تو کس را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی — شد دشمن و حاسد ز تو با کاستی و کم
دولت نپسندد که بود حاسد تو نام — وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی — نزدیک سخن پیشه عزیزست و مکرم

تا در مه ذی حجه بود

تا در مه ذی حجه بود موسم حجاج — تا نوبت عاشور بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش — مداح تو باشد ای بدخواه تو باغم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد — دولت تو پاینده و گیتی بتو خرم

قصیده

جاوید زیاد خسرو عالم — سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی — شاهی که صبوح و بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطانان — نازنده بدوست گوهر آدم
ای خسرو نیک بخت نیک اختر — سلطان جهان و داور عالم
عز و ولی تو هر زمانی بیش — عمر عدوی تو هر زمانی کم
اقبال مسخرست حکمت را — گوئی بدرست جام جم
بر تخت نهد موافق تو رخت — در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی — تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانه دوستان تو شادی — در خانه دشمنان تو ماتم

قصیده

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم — سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال و دولت باقی جمال و همت — دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان — دارست از ملکشاه امروز تخت و خاتم

AMIR MOEZZI

شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی | فرمانده‌ای که جودش بگشاد روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ اوست آخر | در خاندان شاهان فرمان اوست مقدم
بر قلعه‌های محکم دشمن همی چه نازد | مرگست تیغ سلطان بر قلعه‌های محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین | فغفور چین بچین در برجست ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان | رهبان همی بگوید بر عیسی بن مریم
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر | در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان بر زمزم است و کعبه | تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به | شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنازد | می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون | هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا شکرلب | دولت ترا پیاپی نصرت ترا دمادم

قصیده

ای ز شاهی و جوانی شاد و ز دولت کام | ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی امال تو کجاست | واندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیرمردان کشته اندر پیش تیغ تو زبون | تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک چنین داری میراث حلال | در خلافت تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد که هست | عالم صغراش بوم و عالم کبراش بام

هست از دولتی

هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب | هست فرخ سایهٔ اجلال تو بر خاص و عام
کرسی برهان و حجت باید اقبال ترا | بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شاه نیکخواهان کرد صبح | تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت گردی سوخته | خون حاسد در عروق مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهرست و دام و هر که خواهد گو بیا | دست را بر نه بزهر و پای را در نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول | شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی وز موکب تو کینه ور | از معادی لشکری وز لشکر تو یک غلام
نوبت جامست شاها نوبت شمشیر نیست | جام باید بر کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد | اکنون جام تو باید مدتی در خمر خام
جام پر کن ز ارغوان باده که چون گیری بدست | دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
بندگان تو همه خوردند می ماه معین | تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند | همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان زیبد که از مهر تو بفروزند جان | چاکران شاید که بر یاد تو بفرازند جام
سال و حال و سال و فال و حال نیک و بخت دست | پادشاه اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
سال و ماه و حال نیکو سال فرخ فال سعد | حال راضی سال با تو تخت عالی بخت رام
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب | همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

قصیده

AMIR MUEZZI

سیاه گشت همی چرخ ازرق و اخضر | کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
خروش شد دو بازیچه اندرون هنگام | نبرد کردن اسفندیار و با رستم
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم | ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم
طرب کنند باواز کوس و ناله نای | چو باده خوار بر آواز زیر و ناله بم
چو تیغهای زهرابداده بدرخشید | چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان | بدان صفت که گریزان ز گرگ خیل غنم
از آن سپس که سپردند خویشتن بغلب | شدند مغلوب از تیغ شاه میر حشم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا | یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو درمیانه کار | دگر نگردی سلطان روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف | ز خون کشته رسیدی بپشت ماهی نم
بقای شیعه ساران بدل شدی بفنا | وجود سپهبد کاران بدل شدی بعدم
وگر خان سوی بغداد تاختی سلطان | بتاختی دل گردنکشان ز داغ الم
بدم بزم همه رومیان شدی شیون | بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل | نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم | خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو باهل عراق | گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ | بفضل نوش برآوردی از میانه الم

[illegible]

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم | دیار پرده سکین را بزیر قدم
قلم بدست تو و بر فلک فرشتگان | زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده‌اند بعهد | دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل | هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر | چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه شهاب اسلامی | عماد ملت پیغمبر و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی | قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار رستم را | بروز کارزار تو از فخر سرفرازد علم
زمان زامن تو خالی شود ز تیر بلا | جهان بعدل تو صافی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو | چه بر ملوک و صدور و چه بر خورشید دفدم
دلیل سعد بود سایه عنایت تو | نتیجه گردد نور ستارگان همه
که از عنایت تو شتر سد کیوان را | شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم رزم چو از ری برآمد رایت تو | کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش | چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکابهای جیوش | کشید طایر میمون طنابهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک عقاب و شهاب | زبانه روز سنان آتش نقار و نقم
ز بسکه خون بشد ز خرطوم زنده پیلان کرد | ز بسکه رفت ز حلقوم هر سگالان دم

سیاه گشت همی چرخ

[illegible]

AMIR MUEZZI

همان کرده که حبشه از انصاف چو تیر | بیامدند کما نوار پشت کرده بجسم
بیانکه که نوشتی تو از عرب بعجم | شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
بنام سلطان زینت گرفت در بغداد | لوای خطبه و منشور زر زرم و مهر و درم
اگرشان کرامات و اصل معجزه بود | فسون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون | جم است شاه و بدستش جام چون خاتم
بمعجزی که دلیل حیات و عافیت است | زمانه را بدل تو رشک عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو داده ارواح | که خستگان قضا را تو کرده مرهم
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رازق | سعادت دو جهان کرد قسمت تو رقم
موافقند بهر ملک دولت و ملت | که هست حکم تو اندر میان هر دو حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و مردی | دهد جواب سوالات مشکل و مبهم
شد است سیرت پاک تو افتخار سیر | شد است شیمت خوب تو افتخار شیم
[illegible] | [illegible]
از آنکه جود بود باصر کلک تو باد | از آنکه در غم تو بود [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت چو چشمه زمزم مبارکست بفال | عطای دست فراوان چو آب وادی زم

[illegible]

زآنست هر دو بهم گرچه هست راه دراز | ز آب وادی زم تا بچشمه زمزم
[illegible] | [illegible]
اگر نه خامه تو گردش سپهر ستد | بروز بر رنگ تیره چون کشید رقم
[illegible] | [illegible]
بکار ملک بصیرست اگر چه هست اکمه | بکار نطق فصیحست اگر چه هست ابکم
[illegible] | [illegible]
چراغ خانه شرعست و تیر خانه عقل | نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
[illegible] | [illegible]
غذای عرش بود نیکوی و نیکی خواست | که او فتاد بصدر رحیم زبیر [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو باش چهره و عذای تو همیشه زبون | تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط | ملوک عصر بیان ور تو خورده قسم

[illegible]

بزم موکب منصور تو چو چرخ برین — بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم

تو صدر زروی بینش و معنی نعمان را — زینت بخش و رواند تخته زینت منبر

قدوم تو بجهان زود شادی و خوشی — زود شادی تو فایقی بو حنیفه قدم

حرف النون

شد است روز همه خلق فرخ و میمون — بروزگار شه نیکبخت روزافزون

شه زمانه ملکشاه کافرید خدای — همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون

بطلعتش همه ساله منورست زمین — چنانکه هست منور بطالعش گردون

قیاس گردون با همتش که داند کرد — که پیش همت عالیش هست گردون دون

همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا — همی چو کوه نماید ز کوبش هامون

بفتح درایت او را صفت کنند همی — چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون

قضای کن فیکون بمراد او نرود — که هست جفت مرادش قضای کن فیکون

شمار بخشش او را کسی نداند چند — قیاس دانش او را کسی نگوید چون

چنانکه طاعت او مایه خردمندیست — خلاف طاعت او بخلاف هست جنون

عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من — اگر چه در مثل آمد که بجنون فنون

بشیر پیکر گرزش نکو کن و بشناس — که گاو پیکر بود است گرز افریدون

میان شاه و فریدون تفاوتست چنانک — میان شیر دلیر و میان گاو زبون

ایا بخدمت تو هر

ایا بخدمت تو هر شی شده مشغول — وی با لطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان — ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون

چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا — سخن صدف شد و معنی چو لولوی مکنون

خدای دارد هر بنده که بنده تست — ز حادثات معاف و ز نائبات مصون

ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش — که پای او ز خط زندگان بود بیرون

در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود — بخون بدسگالان خاک گشته معجون

ز آب دیده خصم تو زعفران روید — کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست — ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون

بسخره کردن اشغه لشکر سرکش — بزنده کردن دیرینه مرده مدفون

نسبت تیغ ترا چون کلیم را ثعبان — نسبت جود ترا چون مسیح را افسون

خجسته ملک تو باغی شگفته را ماند — پر از درخت و پر از میوه‌های گوناگون

تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی — بباغ خویش تماشا کنی همی اکنون

رسیده فوج سپاهت بموج جیحون باز — رسیده تا بحصارت آب دجله کنون

زدند پرده سرای تو بر لب دجله — هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون

درین خجسته سفر بر ظفر بسانست ترا — خدای عزوجل یار و بخت راهنمون

همی ذلیل کند خصم را که زود نه دیر — کند سیاست تو بخت بدسگال نگون

به نیزه سر برباید ز حاسد مکار — بتیغ جان بستاند ز حاسد ملعون

کلید نعمت قارون ترا بدست آید | فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا | شود چو چهرهٔ لیلی و چون دل مجنون
هوا گسسته کند رشتهای مروارید | زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسرو آفاق و پادشاه قران | تو باش قبلهٔ شاهان و پیشگاه قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز | رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

قصیده

ز دورهای گردون از صنعهای یزدان | زیباترین عالم فرخ‌ترین کیهان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش | از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه از روزهاست جمعه | از خانهاست کعبه از نامهاست قرآن
از هیبتهاست احمد از خسروان ملکشه | ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان
زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد | گر جمله برشمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم | شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خوبش رونق گرفت ملت | وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
ابریست گوهرافشان دستش بروز بخشش | تیغش بروز کوشش تیریست آتش‌افشان
در شرع هست محکم کافی چو علم در دل | در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او نشاید هر کو بود موحد | وز رای او نشاید هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش | مهری بود از اول بر خاتم سلیمان

نور سعادت او

نور سعادت او گر یافتی سکندر | هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم | وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن | عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندک | دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان
از هیبت و نهیبت برخاست بانگ غلغل | از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان
هم بر هوای مشرق هم در زمین مغرب | هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از جیش تست قوت وز جوش تست قدرت | از حزم تست حجت وز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فسون و حیلت | اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
گر هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد | جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را | چاره همی نباشد چون کشتزار و باران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد | از نعمتی دگرگون از نصرتی دگرسان
عمر تو پادشاها با عمر نوح همسر | در تیغ تو بر اعدا بارنده باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنانکه هستی | بر تخت شاه چندان در بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت | یار همه جهانی یار تو باد یزدان

قصیده

بشکفت و تازه گشت دگرباره صفاهان | از دولت و سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب هست | صاحبقران و خسرو شاه و خدایگان

شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بدولتش آراسته زمان
آباد کرده نظر عدل او شدست | هر جا خراب کرده شاهان باستان
با داستان نصرت او زار و بهپدست | دیرینه برگذشت و کهن گشته داستان
گم شد گمان خلق در اوصاف دولتش | هرگز گمان خبر دهد و نیست در گمان
گویی که هست دولت او قدرت خدای | کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک | ایزد اگر بتیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر | عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد ز نعره شبدیز او خبر | وآنجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
چون بیخ فرده گشت و چو انگشت سوخته (زگال) | خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
که خشم او ز روم برآرد همی نفیر | که سهم او ز ترک برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای او پدید | بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسرو که حکم ترا کرد کردگار | بر هر سری مسلط و بر هر شی روان
از بسکه در نبرد گران کرده رکاب | وز بسکه بر فتوح سبک کرده عنان
شادی همی کنند ز دیدار خدمتت | در دیده روشنایی و در کالبد روان
در طاعت تو نیست ز هیچکس سبک | بر بیعت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که بر خلاف تو داده است سر بباد | بس کس که بر خلاف تو کرده است جان زیان
ابله کسی بود که مخالف شود ترا | کش هم بنهب سر بود و هم هلاک جان

از اختر تو

از اختر تو قسم کواکب همی رسد | که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو بر زمین | هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تو دید | ملک جهان سپرد بتو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک داشتن | دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم | تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته یکی بوستان شدست | با دوستان نشاط همی کن به بوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش | ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار | ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بملک اندرون ببین | چندانکه کام تست بملک اندرون بمان

قصیده

بر قاعده شریعت پیغمبر یزدان | بنهاد همی باز جهان روی بفرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترد | بر گوهر چغربیک و بر دوده خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت | شاه همه ایران و پناه همه توران
در مشرق و در مغرب بی مهر نبوت | صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیکباره که آورد | از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
جز شاه جوانبخت ابوالفتح ملکشاه | سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فروزد علم نصرت تابنده | در حضرت تکیه به دو گوشه کیهان

AMIR. MOEZZI

شاهی که شد شکسته همه لشکر خصمش … چون لشکر شیطان بدل شعله فذان
هردم زدی لشکر قبال کند عرض … تا حمله کند تیغ تو بر لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب … بر چشم سپه تیره کند دیده کیهان
از خیمه و خرگاه تو گوئی که بهشت است … در بسته و خوشته لشکرگه سلطان
وز لعبت بسیار تو گوئی که سپهر است … پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن … مانند سپندان شد و عزم تو چه سندان
چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره … شعله نشود سهپده سندان سپندان
بودی تو بموصل که همه لشکر حضمت … گفتند که بردیم جزبان بکف تان
حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب … بر دست گرفت انکه گرست لعصیان
بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت … بر چیره جدا کرد دل از عهده پیمان
چون رایت پرویز تو آمد بدر رسی … آنحال دگرگون شد و آن کار دگرسان
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت … از کرده پشیمام و بر کرده پشیمان
حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر … هر کو نه بفرمان تو بر دست نهد جان
گر دشمن تو هست چو هامان و چو فرعون … هستی تو بفیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو همچون ید بیضاست … شمشیر گهردار تو مانند ثعبان
ثعبان ید بیضاست که شاه تو داری … چه بیم و چه باکست ز فرعون و ز هامان
چون کان ظفرداری و میدان شجاعت … عالم همه گوئیست ترا در خم چوکان

تا باشد خورشید

تا باشد خورشید درخشان ز بر چرخ … بادی ز بر چرخ چو خورشید درخشان
می نوش کن ای شاه بفیروزی و شادی … نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند … بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان
لعست فرو ریخته بر دامن کهسار … دُرّست در آویخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چو بر دشت و چه بر کوه … بنیاد حقیقت پراکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور … و از ابر همی توده شود لولو و مرجان
در صنع گر جا کر طبع تو شد است این … در صنع گر چاکر طبع تو شد است آن
تا باغ چو دیبا شود در مه آذر … تا راغ چو زنگار شود در مه آبان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد … عالم همه آراسته چون روضه رضوان
بر دست تو اصل طرب و مایه نصرت … جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت … تو یار خرد اختری و یار تو یزدان

قصیده

فزوده قیمت دینار و قدر دانش و دین … شهریار زمان و بپادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی … که روز کارش بندست و گرد کار معین
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر … بصد هزار زبانش بپا در ند فسرین
نه از ستایش او خالیست هیچ مکان … نه از پرستش او فارغست هیچ مکین
هم از جلالت او هست قدر و فر دتخت … هم از شجاعت او هست زیب مرکب و زین

به روز کارش اگر باز جانور گردند / مبارزان هنرمند و خسروان گزین

همه به دولت او بر فلک نهند قدم / همه به خدمت او بر زمین نهند جبین

ایا شهی که در اسباب دین و دنیا و داد / شده‌ست رای تو میزان عدل را شاهین

به امن و عدل تو شاهین شود مسخر کبک / به دولت تو شود کبک چیره بر شاهین

شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین

توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن / ز غم توانگر و ز شادی و طرب مسکین

کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش سنگین

کسی که جنگ و خلاف ترا نهد سر و بن / برون شود بن هر موی چون سر و پیش

ضمیر و طبع تو گوئی فلک شده‌ست صدف / که نور پاک در تست و در پاک درین

چو فیلسوفان نقش نگین جسم شنوند / گمان برند که نام تو بود نقش نگین

اگرچه هست پیمبر اندرون ترا تاخیر / مقدم همه شاهان توئی به داد و به دین

چنانکه خاتم پیغمبران محمد بود / اگرچه بود بظاهر رسول بازپسین

همانکه باز بعدلت به روم رفت ز شام / رود ز رای تو سال دگر به هند و به چین

فرو شود ز اعدا چو بر زند علمت / فراز حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین

اگر خبر شود از رزم تو به چرخ بلند / دگر نشان رسد از بزم تو به خلد برین

به رزمگاه تو بازی کنند سیارات / به بزمگاه تو بازی کنند حور العین

مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب / ز هر یکی اثری تا کنی علی الیقین

بروز رزم برفشان

به روز رزم برافشان به باد خرمن خصم / به روز بزم کن اجزای خاک را زرین

به آب مهر همه کار دوستانت بساز / بسوز جان همه دشمنان به آتش کین

که جای ثنای تو دولت مرا کند تعلیم / که جای دعای تو گردون مرا کند تلقین

همی کنند ثنا را ستارگان تحسین / همی کنند دعا را فرشتگان آمین

همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی / همیشه تا بود آئین خوب قطب متین

هزار سال بزی نیکبخت و نیک آثار / هزار سال بمان خوب رسم و خوب آئین

وجود همت و جود تو تا به یوم الحشر / بقای دولت و دین تو تا به یوم الدین

موافقانت رسیده ز گرد بر گردون / مخالفانت رسیده ز سجن در سجین

قصیده

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین / سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین

آنکه دولت را جلالست آنکه ملت را جمال / آنکه همت را معین است آنکه سنت را معین

سید شاهان عالم ناصر دین خدای / خسروی کو رکن اسلامست و رکن المسلمین

دولت او را سازگار و نصرت او را یار / شرق او را در یسار و غرب او را در یمین

تا که او باشد جهاندار اولی و صاحبقران / فتح و نصرت با چو او صاحبقران باشد قرین

ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب / ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین

چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو / کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین

این زمین را اصل ز آب و باد و خاک و آتش است / جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین

AMIR. MOEZZI

آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش   خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین
هر کرا کین باشد اندر تن ز جود شهریار   تن بپردازد ز جان چون دل بپردازد ز کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در   همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بنده تو آستین پر زر کند   بدسگال او بپوشد جامه بی آستین
تو بجشن پادشاهی بر همی سازی طرب   بخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین
روم و چین دیگر را گردی بیکبار رام   عهد بستی از پی دین با امیرالمؤمنین
وز بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج   قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند   کین اثر باقی بود در ملک و دین تا روز دین
خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو   تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین
درخور جشن و روزه باشد ثنا و مدح تو   تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
پادشاه شرق بادی تا مکین است و مکان   شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
هر کجا سائی رکاب و هر کجا سازی وطن   فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز   گنج بهروزی بیاب و روز پیروزی ببین

و قصیده

خدایگان زمین شاه کدخدای جهان   همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و دولت یار   قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود ز اهد نشاط   ز بازگشتن او خلق رست شادی جان

چرا خورند غم آنرا که راه دشوار است   که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز عشرت سرمای دی همی ترسند   که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد ز اقبال و بخت پادشهی   که آفتاب نوکست و سایه یزدان
اگر ز شوره بی آب بردمد چشمه   وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد   که دور باد از شهریار چشم بدان
بهند داور هند و بروم قیصر روم   ز بیم قیصر و کیهان همی کنند افغان
بجای حنظل یکی را بمغز در شمشیر   بجای خواب یکی را بچشم در پیکان
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه   عماد دولت سلطان عالمست چنان
کسیکه خدمت سلطان کند سکندروار   سزد که زنده بود خضروار جاویدان
چو میزبان همه خلق شاه آفاقست   بجود دست آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی   که تا بشرق و مغرب خبر دهند نشان
سپاهدار شهنشه چنین کند خدمت   که میزبان همه خلق باشدش مهمان
چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد داشت   عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا   چو آفتاب توئی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم   که شرق و غرب جهان از تو شد آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود   ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
توئی زمین و زمانرا بزرگوار ملک   مباد بی تو ملک مکرمان زمین و زمان

[illegible]

مباد نعمت و ملک تو را شمار و قیاس | مباد دولت و عمر تو را زوال و کران
به شادکامی و پیروزی و خداوندی | چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست ترا

قصیده

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان | حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور و سیمین عارض و زرین کمر | خازنانش ماه تیغ و ناوک و آهن کمان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار | بوستان است این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ | چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را اینم سه چیز | طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می برکف نهاد اندر بهشت | تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که او | تیغ کشوردار دارد باز دی کشورستان
آنکه رایش را سپهر طاعت نماید آفتاب | آنکه بخشش را همی خدمت گراید آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر | تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نپندارد سبک | حلم او مر خاک را هرگز نپندارد گران
از پی شاه بفزاید همی دین و خرد | فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد | وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا | دست او ماند بدین و تیغ او ماند بآن
کو فریدون کو بیا تیغ ملکشاهی ببین | تا ببیند جوهر الماس را بر پرنیان

مارکداری که گر

[illegible]

مارکداری که گر دشمن به بیند پیکرش | همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا | بنده گردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز فخر الب ارسلان را فخر باشد بر ملوک | زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد در جهان | بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داد است یزدان هم بزرگی هم هنر | ملک و دولت را خداوندی تو چون صاحبقران
شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم | شد جهانی در بر این شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست | دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون از این شادی بفر و زند سر | خسروان اکنون از این رامش بفر و زند جان
کردهی دستوری و فرمان سپاه خویش را | هر یک از شادی در این مجلس برافشاند روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار | تا که شاخ زعفران پر گل شود در مهرگان
ارغوان چهره بادی باده گلگون بکف | وانکه باشد دشمنت چهره او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا | بندهٔ شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

قصیده

عیدیست بس مبارک جشنیست بس همایون | بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعتش هر روز بنده کا[illegible] | عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت | وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آخته است خنجر پرداخته است گیتی | از دشمنان مفسد و ز حاسدان ملعون

هر سال ایزد داور ملکی دهد دگر سان
هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون

گر گرد لشکر او خیزد ز آب دجله
گر ماه رایت او تابد ز آب جیحون

بفزود دانش او بر دانش سکندر
بگذشت بخشش او از بخشش فریدون

با عدل او نماند نیرنگ و آفت
با تیغ او نتابد بند طلسم و افسون

در دولتش چه گویم کز وصف هست برتر
در همتش چه گویم کز وهم هست بیرون

بحریست دست رادش بحری که موج او زر
ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون

از رنگ و از نمایش نیلوفرست تیغش
نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون

ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق
ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون

تخت تو هست قایم همچون عرش مجوهر
دولت به تست باقی همچون رصد بقانون

در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت
گنجی اگر برآری از خاک گنج قارون

گشتست عید فرخ با ماه نو موافق
در بزمگاه عالی تابد دو ماه اکنون

شادان بمان و دولت بفزای شادکامی
کز عکس هر دو ماهت بفروزد روی هامون

دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب
دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون

در جشن دین سعادت چون جشن دین مبارک
بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

و قصیده

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان
تن من جمله شود هوش و دلم جمله زبان

هرچه در دهر زبانست مرا بایستی
تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان

شاه آفاق ملکشاه

شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او
ملکان جمله شهانند به پیمان

شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای
خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان

ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد
هرچه خواهد بود از روشن تقدیر چنان

در جهانداری و سلطانی از و گشت یقین
آن هنرها که نبودست کس از خلق گمان

چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ
چند خوانند هنرهای فلان و بهمان

سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر
از خبر بیش نه کی هست عیان

اندر آفاق کجا بود ز شاهان قدیم
اینچنین دولت پیروز و چنین بخت جوان

داد شماها بیکی ماه ز شاهان که گذشت
با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان

همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام
صاعقه نیزه و فلک مرکب و سیاره سنان

همه زین تخت و وزین گاه بفرخنده سر
همه زین بخت و وزین شاه بفرخنده جان

کس ندیدست چنین بخت و چنین گاه جواب
کس ندادست چنین تخت و چنین شاه نشان

هر کجا شاه جوانبخت روان کرد سپاه
از تن دشمن بدبخت روان گشت روان

بود در شرق و در مغرب از و بود خروش
هست در مغرب و در شرق از و هست فغان

شاه باش ای بحقیقت ملک روی زمین
دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان

آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد
قد چون وی از بیم تو شد همچو کمان

خسته بار گرانست ز خوی بد خویش
نشنیدی که کرخوی بد و بار گران

خصم تو هست چو فرعون و تو ای چون موسی
رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان

قلعه بر خصم تو مانند زندان شده است | چو خطرها درو بود ما که بود در زندان
کو بد اندیش تو بیند اش و بی سنگی در تنگ | دست بر سنگ زد و روی ز تو کرد نهان

[illegible]

ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون | یکه بزم سبک باشد و در رزم گران
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو | هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان

[illegible]

بر جهان وقت امان دادن دیگر دیدن عدل | هست بحکم تو صد بسته نوشروان
تا شود دراغ چو زنگار به هنگام بهار | تا شود باغ چو دینار به هنگام خزان

[illegible]

در دل او نوروزی و دو شادی جان می افروز | در جهانداری دو شاهی جاویدان

قصیده

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان | نشاید کو نه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آن کس که بهم پیوند و بندد | تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همه نیک اختری جویند از خدمت | چه در شرق چه در مغرب چه در ایران چه در توران

چنین سلطان بود

AMIR MOEZZI

چنین سلطان بود دست و نخواهد بود عالم را | جمال دوده چغری شاه خانه خاقان
اسپ فرمان برند او را دو فرمانده بدو کشور | یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران

یکی را بر برادر او سر اندر چنبر طاعت | یکی را بر وفای او دل اندر عهده پیمان
چنین فرمان بر سلطانان که را بوده است در عالم | چنین دولت ز جباران که را بوده است در کیهان

هر آن کس کو ازین فرمان ابد دولت خبر دارد | تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گردد جان ها یکسر | کجا مهرش رسد دشوار گردد کارها آسان

[illegible]

چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین ماهی | نماید هر دو شادی باشند هر دو مهمان
چه خوش از آنکه از یک اصل باشد تازه و خرم | دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان

[illegible]

چنین گفته است پیغمبر که دیدار شه عادل | بود طاعت وزان طاعت فزاید قوت ایمان
بلی اندر جهان پادشه عادل که از عدلش | همه در عالم علوی بنازد جان نوشروان

[illegible]

دو ابر اند عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش | یکی در بزم زر افشان یکی در رزم جان افشان

[illegible]

یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم — یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران

هر آنچیزی که از اقبال موجود است در عالم — بمعنی چون یکی نامند و نام تو در آن عنوان

زمین را بی رضای تو نباشد ساعتی تسکین — فلک بی مراد تو نباشد لحظه دوران

نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت — علاج ملک تازی را همیشه تیغ تو برهان

وصفیه

چو لالستان همی بینم شکفته عارض جانان — بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان

بنفشه نیست از لعبت و لاله نیست بر عارض — یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان

نه خطش آن گرد و دست گلبرگ اندران مضمر — نه زلفش آن کرا رست خورشید اندران پنهان

عجب دودی که زو باشد همی در جان ما آتش — عجب ابری که زو بارد همی از چشمها باران

بسان گوی گردم دل که گوی از دل بود در خور — کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

هر ساعت بگردم دل که گوی از دل بود در خور — ز سنبل زلف چوگان ساز و از گل چهره چون میدان

رخ و زلفین او گویی ز کافور است و از عنبر — لب و دندان او گویی ز یاقوت است و از مرجان

غم عطار و درد جوهری بر دو پدید آید — ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز رشک ناب کرد ارغوان پیدا — ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته‌ام پیچان

ز بهر روزی و بهروزی بود هموار تا بر روی — کسی کو جان و دل بندد بزرق و شوه خوبان

هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد — که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معز الدین پیغمبر ملکشاه بن چغر — خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت جهانداری که با شمشیر و بخشش — نه سپهر سرز طاعت کس نه تابد دل کس از پیمان

بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا — کاندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه رنجست بر راحت — ز کین او مخالف را همه دردست بی درمان

جهان او را همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش — سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان

اگر لشکر فراوان کرد پیغمبر ز مو کوکبش — پدید آمد در ایام شهی تا دل چو نوشروان

کنون این لشکر یزدان را ابو در آتش و آب — کرشمه‌ای چون ملک سلطان پدید آورد در گیهان

ز عدلش در جهان نعمت ز عونش در جهان منت — ز جودش بر دلی همت ز تیغش بر عدو طوفان

خداوندا جهاندارا ز پیرسایه عدلت — جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان

گه فرادو توبس باشد بقای خلق را حجت — سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان

گروهی گمرهان بودند پر آشوب بر کوهی — گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و تشویش گشته پدل و دشمن — همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان

هنرمندان و هشیاران در این معنی سخن گفته — که دشوار است در قدرت بچنگ آوردن ایشان

چنان قدرت نمودی تو که اندر مدت اندک — شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوار آسان

فلک بهر تو نعمت داد بهر گمرهان محنت — قضا قسم تو نصرت داد قسم دشمنان خذلان

شد ستاره پرتاحال اگر نیکو ببینیشی — همه اسباب دیگرگون همه اوضاع دیگرسان

AMIR MOEZZI

AMIR. MOEZZI.

ز باطل فرد برده بنای حق بر آورده / بنای دشمنان ویران و حصن دولت آبادان

تو بوده زینت شرعی در ملک و در دولت / مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان

خلاف و کین تو شاها شکار آرند هر وقتی / شکاری کز شگفتیها در او مردم شود حیران

بود دام و دد صحرا بهرجای شکار دین / بود جان و تن دشمن بهر سالی شکار آن

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو / دلت شاد و تنت ساکن سرت سبز و لبت خندان

نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم / خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

بهر رای که بگرامی دلیل و همرهت دولت / بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

قصیده

خدایا دور کن چشم بدان زین دولت میمون / وزین شاه مبارک رای ملک آرای افریدون

شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری / به بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون

بهرجای که نو گردد نصیب از رهبت حشر / یکی عکس دگر شان یکی فتحست دیگرگون

خردمندان دولت را بتاریخ فتوح او / شگفتیها زیادت گشت از نعتی که رفت اکنون

ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری / بقهر و غارت کردنشان مفسد ملعون

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران / ظفر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون

زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر / شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون

زمین از عکس خنجرشان شده مانند سجاده / هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون

چو هیو و نعره ایشان بسوی مه شد از ماهی / تبه شد بدسگالان را طلسم و حیل و افسون

یکی شد مرده در پنه

یکی شد مرده در پنه یکی شد کشته در وادی / یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون

یکی را باد در خنجر ز تلخی گشت چون حنظل / یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون

یکی را شد بصبح اندر ز فکرت شادمانی غم / یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنائی خون

برفتند از میانشان چند کس آسیمه و حیران / بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون

چنان رفتند کز عبرت بریشان طعنه زد گیتی / چنان جستند کز محنت بریشان خنده زد گردون

زهی رای بر شاهان زهی عزم شه ایران / مدار دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیرا زاکه دارد ز بونان خسته جان و تن / امیرا زاکه دارد در بهران کرده خوار و دون

سپاهش در خراسانست و همش بر لب دجله / رکابش در نشابورست و همتش بر لب جیحون

دم تیغ و نفت خشمش همیشه بر بداندیشان / لب دعوت بوسیست بر ایمان و بر قرآن

یکی را تیغ او در آب با هامون کند همسر / یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه روزگار خسرو شرق چنین خواهم / سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون

خداش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر / حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ / عدو در بند زندانش ذلیل از اختر وارون

قصیده

جاودان باد دولت سلطان / دل او شاد باد و بخت جوان

رای او پاک و همتش عالی / تیغ او تیز و ملکش آبادان

کرده با بخت او وفا بیعت / کرده با قدر او قدر پیمان

AMIR. MOEZZI.

دست او روز بزم گوهر بار تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بحشمه افریدون هر غلامش بعدل نوشروان
روز بزم است و روز کار نشاط نور و منیت در مه ابان
بچنین روز شاد باشد دل وز چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا جام باده پر پیمای مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید باده شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه قوت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و ازو بخشش از فلک طاعت و ازو فرمان
میزبانان و میهمانان را پیش ازین دیده اند خلق جهان
میزبانی که دیده چون سرهنگ میهمانی که دیده چون سلطان
شادباش ای خدایگان بزرگ حکم تو بر بزرگ و خورد روان
همچنین باده نوش و خرم زی مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای تا بماند جهان تو نیز بمان

قصیده

نوروز بساط تو گسترد بگلزار ان در باغ بساط دی بر بود چو عیاران
بشگفت بهار نو شرط است نگار نو ما و می و یار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون

خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد راغ پر از مینا بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل گلزار ز بوی گل چون طبله عطاران
بر طارم فرخنده باغ از گهر آکنده وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران
خوبان بدل یاران از خوبی خود نازان با غمزه چو غمازان با طره چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن تا بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران
اقبال ندیم ما افروخته رخ چون ماه بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی در بخت بازادی خورشید جهانداران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور شاهی که ستد کیفر جباری جباران

قصیده

شادند همه خلق بعید عرب اکنون بر شاه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو شرق تاج سر تشت عضد دولت میمون
سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق چون گوهر عباس به بهروزی مأمون
سلطان معظم بهنرمندی او شاد چون موسی عمران بهنرمندی هرون
با همت او اختر سیاره بود پست با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که شمار هنرش چند ایام نداند که شمار هنرش چون

AMIR. MOEZZI.

گیتی بحقیقت خطر او نشناسد | دریا چه شناسد خطر لؤلؤی مکنون
ای گشته فلک بر همه میمون تو عاشق | وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یک تن نشناسم نه باحسان تو محتاج | یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن جهانست | چون باده و مطرب سبب شادی محزون
تا با تو جهان راست تر از قد الف شد | قد همه اعدای تو شد خم‌تر از نون
هرکس که سر از چنبر حکم تو بتابد | یا دل برد از دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل | الا که بود مدبر و آشفته و مجنون
آنروز که تو گوی زنی پیش سواران | از سم سمند تو رسد گرد بگردون
آنروز که تو صید کنی بر که و صحرا | از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون
آنروز که تو تیغ زنی در صف لشکر | پستی و بلندی همه خالی شود از خون
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا | وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو بافسون و بافسانه کند کار | لیکن بزمانی شود انکار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد | با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران داد بدست تو زمانه | بنشست میان تا تو چه فرمان دهی اکنون
گر رای بزابل کنی از بهر تماشا | ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین | جیپال بترسد ز تو در ساحل سیحون
تو خرم و شادان بنشابور نشسته | سهم تو بدجله است و نهیب تو بجیحون

بس دیر نماندست که ملک ملکا را | آرند بدیوان تو اداره و قانون
خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی | کز زنده شد از معجز او مرده مدفون
امداح تو در هر دهنی لؤلؤ و یاقوت | وان لؤلؤ و یاقوت بعنبر شده معجون
ناهید ز نیران فلک مدح تو خواند | چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
تا موسم تشرین بود اندر مه [illegible] | تا نوبت کانون بود اندر مه کانون
احباب ترا باد رخ از باده چو نسرین | و اعدای ترا باد دل از رنج چو کانون
از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح | خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود | دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید | پیروزی و اقبال تو هر روز برافزون

وله ایضاً

ای ملک و دولت و شاهی سزای آفرین | وز هنرهای تو خوشنود ایزد دادآفرین
گرچه هستند آسمان را اختران نوربخش | رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی | راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسخه‌ای از لوح محفوظست گوئی خاطرت | کاندرو پنهان و دانا بود پیدا بر یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان | شهریار پاک دین و پادشاه دوربین
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل | در بر آن نور او شادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طینت و من | زآتشم آتش چرا سجده برد در پیش طین

در جهانداری تو داری یار و همره تیغ تیز — گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید در جهانداری نه مهر — در جهانداری به از مهری چنان تیغی چنین
جود تو چون آب حیوان جان فزاید روز مهر — خشم تو چون افعی جان رباید روز کین
پست گردد قد جباران چو بفرازی کمان — پست گردد دست بدکاران چو بگشائی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها — شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار — زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
با تن کوه است و چون باد است فرخ مرکبت — کوه تن دیدی که باشد باد تک زیر زمین
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه — زان نیارد دید بر آتش دیده شیر عرین
شکرگوی عفو و روزی خواره جود تو اند — آنچه اندر ترک خاقانست و خانست در چین
آنچه در نوزده سال از جهان بگرفته‌ — شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین
تا ببار آید بفروردین فرخ باغ و راغ — از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
باد بخت تو سپهر و تو بر او شمس منیر — باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در رشها آوازه داده سوی تو بخت بلند — در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی — پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

قصیده

ماه رو یاری در اقبال دارد بوستان — هر که اقبال دارد می خورد با دوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل — خوش بود می وقت گل در بوستان با دوستان

ارغوان و گل

ارغوان و گل همی از پرده بنمایند روی — تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن — جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن
برگ گل بر شاخ مل گوئی برون آورده‌اند — گوهر کوه بدخشان از گوهر کوه [illegible]
خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی — دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
شد دل طاوس شاد از شنبلید و از بهار — زعفران رنگست و دل را شادی آرد زعفران
گر نه با دار شک و ابر از در تو انگشته‌اند — باد چون بید مشکبار و ابر چون شد درفشان
گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش — ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته — واندر او بلبل غزلخوانست و قمری مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی ما را دراندازد بدل — بوی باغ اکنون همی ما را بر انگیزد بجان
با دو بوی بوستان و باده و باد بهار — ما و روی دوستان و سبزه و آب روان
همچنان با ما و هم با ما جهان سازنده‌ایم — شرط باشد گر جوان سازند و باشد با جوان
مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو — نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
تازه باید روی ما در مهر گر تحویل مهر — تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
داور دارنده ایران و دارای عجم — ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان
شهریار شهربند و داور کشورگشای — پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
آن جهانداری که از بخشش همی گردد یقین — آن شگفتیها که مردم را نیاید در گمان
فضل باید بر زبان چون وی اندیشه بصر — فخر دارد بر بصر چون مدح او گوید زبان

AMIR. MOEZZI

از اجل نبود امان آنرا که زد باشد نهیب / از فلک نبود نهیب آنرا که باشد زو امان

گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر / هر که خواهد تا ببیند مایهٔ سود و زیان

بی مروت تیغ او چون اژدها شد روز رزم / صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان

موجب فتحست هر سالی رکاب و رخش / فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران

باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج / گنج بادآورد و گنج باد و گنج شایگان

باش تا زنده و فرخنده گردد بر ظفر / کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان

این یکی بر شیخ تو دارد باوج اندر وطن / وآن دگر بر حضرت تو برگرفت دارد مکان

زبر این جهت نبود است اتفاق پس چرا / خانهٔ آن جای این شد خانهٔ این جای آن

در خط فرمان رستم سیستان بود و هری / تا برستم داد ... هری و سیستان

مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند / بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان

هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر / نامهٔ ایشان بخواه و قصهٔ ایشان بخوان

شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو / کار تو روشن تر از روز است کی ماند نهان

آنکه دور است از تو گردد گوش او را پر خبر / آنکه نزدیکست گردد چشم او را پر عیان

تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن / تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان

نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار / بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان

جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت دلیل / مجلس تو بزم خسرو انجمن تا جاودان

پیش تخت تو معزی خواند شعر تهنیت / هم بجشن تو بهار و هم بجشن مهرگان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان / هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان

راست پنداری که بینی پرنیان تار و پود / برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

AMIR. MOEZZI

تا چکاوک لبت موسیقار بر منقار خویش   ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون   ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین   پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
بو المظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی   یادگارست از ملکسلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانهٔ بیم و امید   هست مهر و کین او پیمانهٔ سود و زیان
فر فرخ طلعت و نور وفای و مهر تست   دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
شرع می‌بنند که من نوشیروان خوانم ترا   در چه کس چون او نبود از خسروان باستان
زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم   داد بی دین بود تنها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید   خسروی کز قیروان عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توئی   آنکه پیغمبر نشان داده است در آخر زمان
تا فلک پیروزگون باشد توی پیروز بخت   تا کواکب را قران باشد توی صاحبقران
آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید   کز زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خریف   گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
در پی آرایش بزم تو هنگام بهار   شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا بقوت پارهٔ اسکندری باشد مثل   تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون پارهٔ اسکندری   باد عالی رای تو همچون درفش کاویان
هم بیان و هم کران عالم اندر حکم تو   پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران

پادشاهی جهان در دام

پادشاهی جهان در دام تو تا روز حشر   داغ شاهنشهی در دست تو تا جاودان
زین مبارک سال گردش کرده ایام ترا   جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی ضمان
بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا   گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

قصیده

خدایگان زمانست و شهریار زمین   سپاهدار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار   سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شده است کنون را وزیر فخر الملک   چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافقست پسر با پدر درین گیتی   مساعدست پدر با پدر بخلد برین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم   چنانکه هست پدر وارث حسام و نگین
وزیرزادهٔ دنیاست سزد تدبیر ملک   چو شاهزادهٔ دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک   پر از درخت بلند و پر از گل نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور   که هست همت دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان یار دولت و تیغ   ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام   گزیده اند بملک و بملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند یا ز بهر نثار   بدست رضوان پیرایهای حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند   بحق بود که خدایش همی کند تحسین
جهان ز سیرت و آیین او همی نازد   که نایب پدرست او بسیرت و آیین

AMIR.MOEZZI

AMIR. MOEZZI

خدایگانا هر چه از خدای خواست دلت / بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین

ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خشم / فکند تیغ تو بر روی بدسگالان چین

ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن / رکاب فرخ تو هست بخت را بالین

ز بیم خنجر تو ولوله است در توران / ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین

چو از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف / چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین

ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد / بروی ماه غبار و بروی ماهی طین

گهی به بیشه مازندران سوار است / عصا کشند بدست سپهبدان زوبین

سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت / خبر نداشت که زد تیغ تو بتوزد کین

نهاد روی با قبال چون کشید مصاف / گرفت دامن ادبار و گشته شد در چین

بیکزمان سپهش منهزم شدند چنانک / هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین

مخالفی که بمازندران خلاف تو جست / پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین

ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت / بر آن صفت که کبوتر گریزد از شاهین

بدان عدو که بود با مجره کوکب خرد / ز بیشه رفتند لشکرش همگین

شدند عاقبت کار در میانه راه / ستارگان مجره کواکب پروین

چو ره نمود سعادت براه ایشان را / رسید بهره ایشان جلالت و تمکین

همه بقبضه فرمان تو شدند رهی / همه بمنت احسان تو شدند رهین

خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند / یکی چو اذر برزین یکی چو ماه معین

خود کجا بود دارا

خود کجا بود دارا که او ز خیره سری / شود ز مار معین اندر آذر برزین

چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر / چه آنکه هست ز صد سال زیر خاک دفین

هر آنکه بهیجت تو هر که دل ندارد شاد / بنالد از غم و بر بخت خود کند نفرین

اگر خدای ز جان آفرید عهد ترا / ز آدمی نشناسم ترا همال و قرین

اگر فرشته بود و همال از فرشته هست ترا / که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین

چو دید مجلس عالیت شاعر بدرسی / بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف / چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان / جهان پناه ز احصن حصین و حبل متین

نظام دین هدی باد عز دین هدی / ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین

چنانکه ناصر دین و معین خلق توئی / خدای عزوجل ناصر تو باد و معین

سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا / دعا و دولت و آمین ز جبرئیل امین

قصیده

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین / آن رسول راستین این پادشاه راستین

آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان / اینمحمد هست در شاهنشهی فخر زمین

آن محمد در عرب صاحب کتابی بیهمال / اینمحمد در عجم صاحبقرانی بی قرین

آن یکی را در هدی مهر نبوت بر کتف / وین یکی را در هنر نور سعادت بر جبین

بود شیر حق محمد را رفیقی کاردان / هست شاه دین محمد را وزیری پیش بین

این محمد هست در دنیا نیابت دار آن | آن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای قیاس دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه | رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیرالمؤمنین را چون تویی باشد قسیم | نصرت و قسمت بود قسم امیرالمؤمنین
دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی | آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان | هیبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ هین
بارگاه دین و دولت را بدین و داد تو | تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست در جهان گسترده | اصل ملک و قطب دولت پایدارست و متین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید | هم گوزنان جسته اند از پنجه شیر عرین
عالم اندر خواب رفته‌ست و خلایق خفته خوش | بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردون قدرتی داری عظیم | در جهان چون روز روشن نصرتی داری مبین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد | قدرتی باید چنان و نصرتی باید چنین
ملک چون باغست و عدل تو در او چون باغبان | زو ورا چون سرو میدان پر گل و پر یاسمین
دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست | چون سرشک ابر نوروزی و باد فروردین
ارسلان سلطنت خدمت و ملک سلطان پدر | وز تو خوشنود است جان پرور در خلد برین
زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا نه بس مدت بدولت غزو رانی در میان | تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی | طعمه خوکان شوند آن خوک خواران لعین

استخوانهای فرنگان

استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه | زیر دست و پای اسبان سپه گردد طحین
از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات | خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین
کوس پیروزی چنان غرد بصحرای حلب | کو شد آوازه او
آن ظفر پیرایه دولت بود تا روز حشر | وان از تاریخ ملک و دین بود تا روز دین
گر گمانست و خبر گشادن پس تا نه دیر | آنچه گردد عیان زین گمان گردد یقین
تا شهورست و سنین از دور ماه و آفتاب | تا دیارست و بلاد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو باد اسم بلاد و هم دیار | زیر فرمان تو باد هم شهور و هم سنین
نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان | عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین
گرد ند هر روز بر درگاه تو | کی خداوندان حاجت را دعوها امین

قصیده

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان | خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان
گرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن | کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
زند خوانند هر زمان بلبل بباغ اندر همی | زند و استا و منطق پارسی با زندخوان
کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم | رنگ نیکوتر علم چون پر باشد پرنیان
نیلگون باشد بنفشه زعفران گون شنبلید | آن همانا نیل بودست این همانا زعفران
لعل گویی از بدخشان نقش زد در بر زمین | در زمین در رفت پنداری شاخ ارغوان
برق در ابر سیاه و در میان لاله است | همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

از گرد دولت رفته بر گردون
وز سحن عدو رفته در سجین

قصیده

AMIR. MOEZZI.

چون پراند ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ / پر هر سیمرغ بر روی زمین کوه گران

بر هوا هر ساعتی از برق بدرخشد درفش / چون زر گردد معرکه تیغ شه کشورستان

ناصر دین خسرو شرق ملک سنجر که هست / یافت میراث از ملکسلطان و از الب ارسلان

آن جهانداری که هست اندر جهان چون اوستاد / در دو دستان

پادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند / خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از نبات نعش قصر بخت او را کنگره است / و از ثریا درگه اقبال او را آستان

چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب / دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود درایش که دریابد زمان فتنه را / چون ستاره کاه جهت باز پس گردد زمان

گر بزد دیزه اندر دست تو روز نبرد / رد در جوشن برزد آب در برگستوان

هم بر آن گر زر تر چشم افعی تر کند / چشم دشمن تیره گردد چون او بگرداند سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط / زهره شد بر خط گواه و مشتری شد در ضمان

تا که هامون پست باشد وای او باشد بلند / تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تو / دولت و دین را پدید آمد بهی و امن و امان

اختیار است از جهان تسلیم رایج خلق را / در خط فرمان تست آنچه اختیار است از جهان

ملک و دین را از تو نگزیرد چو نگزیرد همی / دیده را از روشنائی کالبد را از روان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد / چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف / گرد در صحرای ترمد دام و دد را میهمان

میهمان گفتی اگر

میهمان گفتی اگر باشد بصحرا دام و دد / هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار / هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو رشک آید همی / مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان

از خلاف تو قدرخان گرد پیدا بر زمین / حشمت و قدر قدرخان در زمین کردی نهان

آن عزیز اندر سرا و دشمن دیگر نهاد / در میان چون جست پردن رفت پردن از میان

آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت / وین دگر جست از تیغ تو چون تیر از کمان

هر دو را بار گران از خوی بد در گردنست / هست معروف این مثل خوی بد و بار گران

گرچه بود اندر کمان خصم پروری و فتح / ایزدش روزی نکرد از هرچه بودش در گمان

رزم تو دریای جوشان گشت تیغت چون نهنگ / سر ز دریا برزد و تا که کشیدش در دهان

آنچه او با شاه ماضی کرد بود از سرکشی / شد فراموش از دلش تا کرد جادوتن زبان

هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر / هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان

چون اجل را بر کران عمر او بگشاد چشم / آمد از توران بجیحون با سپاهی بیکران

مار و مرغ آری چو سنگ و دام را درخور شدند / مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان

هر که بر تو سرکشد یا پیش تو لشکر کشد / باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان

نصرت تو روز دهرا فروز را ماند همی / روز دهرافروز را انکار کردن کی توان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او تا که برفت / وانکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان

چاکر فرمان تست و بنده احسان تست / آنکه اکنون در دیار ما وراء النهر خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع
تا همیشه می بود سلجوق را در دودمان

یک گهر باشد که زو حشمت فزاید عقل را
یک پسر باشد که زو باقی بماند خاندان

هرکجا لشکرکشی اقبال باشد پیشرو
تا بود آنجا سپه یک در لشکر تو پهلوان

با دلیریهای تو منسوخ گشت اندر عجم
آن دلیریها که رستم کرد در مازندران

لشکرافروزند و ملک آرای شه تخت نو
این سپهسالار عادل این وزیر مهربان

زین مبارکتر وزیری و سپهداری نبد
دولت چون نوبهار حضرت نوشیروان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج
تا بود در عالم علوی کواکب را قران

با کواکب باد پیمانت در این عالم درست
با طبایع باد فرمانت در این عالم روان

تارک دشمن ز تیغ ابدارت خاکسار
باد انصاف تو اندر مملکت آتش‌فشان

دولت از تو سرفراز و تو ز دولت برفراز
لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان

اختیار تو همه پروری و نیک اختری
روزگار تو همه نوروز و عید مهرگان

شاکر و راضی ز تو جان معزالدین بخلد
پیش تخت تو معزی شعرگوی و مدح‌خوان

قصیده

همیشه تا دولت و ملک است در توران و در ایران
ملک سنجر خداوند است در ایران و در توران

جوان دولت خداوندی که از خاک رکابش روان
بفیروزی همی دولت بیفزاید همی ایمان

سپاهش در خراسان است و خنجرش در قسطنطنیه
رکابش بر در مرو است و آثارش بترکستان

بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر
بترکستان همی نازد بفر بخت او خاقان

ز افریدون دوران

ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که پیش است او
بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان

خدای عرش فرمود است سیاران گردون را
که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان

چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا
که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان

بکند بیدار او گردد همه تیمارها شادی
بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان

همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر
همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر
امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان

جهان از عدل او در خور چو در سرما چو در گرما
هوای سرد در آتش زمین خشک را باران

گر از رنجی بود در تن رضای او دهد راحت
گرا دردی بود در دل سخای او بود درمان

چه ساز بزم او سازند کردند عالی زرین
چه کوس رزم او کوبند گرد کشوری طوفان

چو گنج بذل بخشش زبس عاری کند بی زر
چه بسیار دیر آسایش دل از بس شادی بخندد جان

ز بیم قهر بدخواهان او باشد همه ساله
گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

حکایتهم قصه خصمان و حال بدسگالانش
که معروفست و مشهورست حال و قصه ایشان

ز حقد و کین او خیزد همی در دولت وقت
بقای موکب نصرت فنای لشکر خذلان

فلک خواند مدیح او چه گیرد جام در مجلس
ملک سوزد سپند او چه تازد گوی در میدان

تن و جان از اثر آب او همت نافع تر
از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان

رحیق سلسبیل از جنت فردوس پنداری
همی بردست حور العین فرستد پیش او رضوان

شهنشه بصرا و شوکت را همی ماند
که او ماند بهر وقتی و سلطان موسی عمران

AMIR MOEZZI

حسود هر دو چو فرعون و خصم هر دو چو قارون | دل هر دو دیده ز صفا و تیغ هر دو چو ثعبان
کهی پدید به بهروزی رسول از یزدان این | کهی آید به پیروزی ز یزدان رسول آن
باطراف جهان شاهان برافرازند اگر روزی | بزم هر دو بنشینند ز اطراف شادروان
چو سلطان و ملکشاه دند در دنیا یکدیگر | ز سلطان و ملکشاه هست در عقبا ملکسلطان
مگر داناد چشم بد خدای از دولت هر دو | بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
بگیتی هر دو را طاعت ز دولت هر دو در صد است | ز گردون هر دو را بیعت ز شهر هر دو در ایمان
حسام هر دو دین گستر لقای هر دو جان پرور | فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

قصیده

منت خدایرا که بفر خدایگان | من بنده بیکنه نشدم کشته رایگان
منت خدایرا که بجانم نکرد قصد | تیری که شه بقصد بینداخت از کمان
منت خدایرا که ز بهر ثنای شاه | ماندم درین جهان و زخم در انجهان
روزی که از آسمان بزمین آمد این قضا | بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان
کفتا ز روزکار ترا خواستم نجات | کفتا ز روزکار ترا خواستم امان
از سینه تو شقه تیر است باک نیست | آید همی ز چرخ بتو شقه ضمان
هرچند ازین هراس بخون روی شسته‌ام | از جان مشوی دست که ایمن شدی ز جان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او | آثار تندرستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارک دست و تیر شاه | دستان زنند خلق و در آیند داستان

برمن ایادی هست

بر من ایادی هست او سایه گستر آید | چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت اعضای استخوان بود | آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندر و | گنجی بمدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچار گنج را | پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
گرچند اگر ز رنج دلم بود دردمند | تیمار اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش را سبب | فضل خدای دانم و فر خدایگان
شه ماند و زمانه ملک سنجر آنکه او | شیری است کامکار و دلیری است کامران
آن داوری که هست بدولت جهان گشای | و آن خسروی که هست بخنجر جهان ستان
خورشید ملک و دولت او هست بی‌زوال | دریای جود و همت او هست بیکران
حور و دو بزرگ و پیر و جوان وقف کرده اند | بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملک زمانه زنده به آثار او شده است | کاو راست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش ازین | شد سربسر ز بازو و شمشیر او عیان
منقار باز و چنگل شاهین او بدید | سیمرغ و زان نهیب نهان شد در آشیان
بر آن راستی و درستی یقین اوست | هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
دولت پی افکند ظفر و جود را اساس | چون دی گرفت تیغ و قلم در کف و بنان
در معرکه بدست مبارز نهیب او | بر زه کند چو زیر و کمان را چو خیزران
نوک سنان و نیزه او بد سگال را | از بهر زینهار همه تن کند زبان

AMIR.MOEZZI
AMIR.MOEZZI.

رنا ر پریشان بود و دُسباد لطیع | و آهن شود ز حرمت تیغش چو پرنیان
اسب ار بشاه بپای و مه رسد | چون آسمان بیند با خور و بر رو شود روان
کز گرد سم خویش کند پای در رکاب | بادی شود چو شاه زند دست بر عنان
رزمی که در نواحی خوارزم کرده | خبر آن رسید بچین و بقیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود | تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
تا تیغ تو برابر دشمن نمود | کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان
گردون بکارزار خوارزم خفته بود | همچون بدست این ندو هیچون کمان
هرکس که بر میان کمر عهد تو نبست | شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان
آلوده جان خویش بلوث بلا | بیوند سر خویش به پیمانه زمان
من بنده را نظر تو از دستگاه داد | از جور چرخ کینه ور شاه مهربان
زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا | مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم

این شکر چون کنم که دگر باره بنده وار | گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بردم گمان که سینه من کان گوهرست | تا گرفت پیکان در کان من مکان
گوهر ز کان برفت و لیکن بعاقبت | از دولت تو باز بگوهر رسید کان
یکسال بی قبول تو غمناک بوده ام | وقلت اگر شوم ز قبول تو شادمان
جانم نوبت گر تو شارت کنی کنم | بر دست زر فشان تو ام در زر فشان
تا در بهار خوب و شکفته شود چمن | تا در خزان تباه شود رزان
گنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار | ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

بقای دولت این خاندان را
دعا از بندگان درخور

قصیده

خدای راست خداوندی آسمان و زمین | منزه از زن و فرزند از امثال و قرین
وز اندرون سه ظلمت که هر سه پنهانست | بود بقوت او حیات قوت جنین
ببند کوه بتقدیر صنع در هر روز | از آفتاب نهد بر سر افسر زرین

AMIR.MOEZZI.
AMIR.MOEZZI.

نطاق و مخنقه سازد با مراد هر شب … سپهر آینه گون از مجره و پروین
فعایت و نظراد جوان و تازه کند … جهان پیر کهن را باه فروردین
ز خاک تیره پدید آورد زرد گوهر … ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کف فضل و عدل او مسکن … خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون … یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجین
هر آنکه علم یقین از دهان او شنید … یقین بدان که ببیند بعین عین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان … عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
شگفت نیست بجان رغبت ز مرگ کند … که مرگ ناخوش و تلخ است جان خوش و شیرین
اگر همین خلایق تو ے بدان منکر … بدان نگر که تو ے قطره ز ماء معین
ز روم تا در چین گر به تیغ بگشا ے … چو تیغ مرگ ببینے رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو بر آید خار … اگر تو خاره بخاری به نیزه و زوبین
وگر ز دست تو آتش برون جهد ز کمان … اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد … اگر ز خاک گشد مرد سر بعلیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب … فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که باز در بارد … ز درج غرّه شرف گوهر عزیز و ثمین
سرای شاه شهر را مثال خاتم بود … چه بود یارب گزدی بود ثاد نگین
نگر که گنج گران بود دشمن مازک او … که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد

اگر بخلد برین شد خدیجه کبری … جهان ز قرنی باد همچو فروردین
وگر ز قالب زهرا برفت لوح لطیف … بصبر باد علی را مدد ز روح امین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب … حصار دولت هرون بلند باد و حصین
وگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان … بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
بباغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی … شکفته باد گل دولت معز الدین
اگر گسسته شد از روزگار دولت او … مباد منقطع از روزگار ملت و دین
عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت … شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان … همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بفر شاه جهان تاج دین و دنیا را … همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
برا و ز خلق ثنا باد و از فلک حشمت … برا و ز بخت دعا باد و ز فلک آمین

قصیده

عید با کوکبه خویش برآمد بجهان … ز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ و طرب انگیز رسید … نوبت ترتیب و طبل و سحر آمد بکران
گرد باید طرب آغاز که در نوبت عید … سنگدل بودن و بیگانه نشستن نتوان
نتوان کرد ازین پیش ز تب روی چهر … نتوان بود ازین پیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک … روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام … بفروزند ندیمان ز می ساقی جان

[illegible]

جام می پر بستانند و بسی بازدهند | پیش تخت ملک ملک ده و ملک ستان
ناصرالدین عضد دولت و خورشید ملوک | شاه سنجر که نگهبان زمینست و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق | تا جهان هست بماناد خداوند جهان

[illegible]

رنج بر خدمت او بر که برد سود کسی | چون برادر سود کنی رنج نباید ز زیان
ادب شاهی که چو در رزم کمان کرده زه | خصم او پشت شود گر چه بود سخت کمان

[illegible]

جود او ابر بهارست و ولی شاخ گل است | خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات | ای بعدل تو زمان یافته از جور امان

[illegible]

اندر آن روز که تو اسب جهانی سوی دشت | وندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که نور العمل شود در سم اسب | زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان پشه حصار | شود از تیر تو چون پشه تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو کرهست قضا را چنگال | نیست جز تیر تو کرهست قدر را دندان

نبردی در دل

تو ببردی ورز عدل تو بمصرت اثر | تو بشرق و ز فتح تو بغربست نشان
در ربطت سپه پادشه غزنین است | در رکابت سپه پادشه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از جد و پدر | سخن بنده یقینست در این نیست گمان

[illegible]

آن کرامت که اندر حق او فرمودی | وان سعادت که از دولت تو کرد امان
کو شناسد بدرستی مدد نعمت این | یا که داند بتمامی عدد منت آن

[illegible]

گر برادر یافتش ملک پدر دشوار است | چون تو نصرت کنی او را بجهان آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را | که توئی در همه عالم ملک ملک نشان

[illegible]

کارهائیکه درش بسته بتقدیر بود | چون تو تدبیر کنی در گشاید یزدان
فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب | بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
فلک چرخست و تو خورشیدی و دستور تو ماه | لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان
بر همه جانوران گر بسکی مهر نگین | بود نگینه سلیمان نبی را فرمان

[illegible]

تا که سازند قران مشتری و زهره بهم | تا که بر چرخ بود طالع کیتی سرطان
پاسبان تو بود سعد فلک بر در کاخ | مدح خوان تو بود روح الامین بر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد | عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو | شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

وله ایضاً

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان | گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او | طغرل شه است مشتری حضرت آسمان
روزی مبارکست که بر آسمان جاه | هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود همبر و همراه رکن دین | تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتابی زیاد داشت | کامد با جشیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک اسعد میهمان شدند | زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند باهنر | بخت شما جوان و شما همچنو جوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار | زین عم نیکبخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین | برگزیده هش خدای جهان را خدایگان
شاهست او که دولت او هست بیقیاس | شاهست او که نصرت او هست بیکران
آثار دست او ز حد کشمیر تا بروم | جنبه رادست از در چین تا بقیروان
مانند او ز تخمهٔ داود دیان که داد | داد هنر به دولت و تیغ جهان ستان
هنگام آنکه بر در

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش
هزار عمر بیابی و هزار سال بمان

هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد | آسیب او رسید ز غزنین بوقان
در رزم او ز خون حسودان رنگ سان | بر تیغ سیل رنگ چو شکفته ارغوان
اندر دیار هند ز بس روبهای زرد | گفتی بجای سیل بکشته زعفران
مشنو خبر ز رستم و زال سفندیار | زیرا که پیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند | در خیمه و جبال و ز خوارزم و دهستان
این خواجه سروران و بزرگان رسیده اند | در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور | شیران کامکار و دلیران کامران
هنگام او ز کوهر سلجوقیان که دید | سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک | اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب | پیش عنان او که زند دست در عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام | وی همت ترا ز علی برترین مکان
چونانکه مفخر دودهٔ عدنان محمدست | سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
چونانکه فخر دولت تو کی رسد ضمیر | بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو | چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست | واندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ترک و این سپه که ترا چرخ کرد بخت | وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب | هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان

AMIR MOEZZI

فتح تو خلق را ز نوائب نجات داد — عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن — از تو زند کریم سخی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن — ابری که زو رود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند — تا نیزهٔ تو را بود از تیغ او سنان
چون مجلس است درگه تو روز بار عرض — چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان
می چون زیاد تو ز قدح در دهان شود — می خواره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند — آزادگان به بزم تو و شاهزادگان
از بهر شهر نو رمضان بر فراز جام — وز بهر دیدن همگان بر فروز جان
بشنو ثنای من که به اخلاص بوده ام — پیش چهار شاه به اخلاص مدح خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز — بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر — هر سال بر دوام نوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار — وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاه دار — وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
وز خدمت تو هر دو ملک یافته قبول — از ذوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام توسعد و اقبال تو مدام — پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

قصیده

رای سلطان معظم خسرو خسروشان — معجزات فتح را بنمود در شرق شان

هرکه خواهد تا بداند

هرکه خواهد تا بداند معجزات فتح او — گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی — زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصلست — بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل تر است — از تکسلطان و از چغر ایک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین بزمی نبود اندر ضمیر — وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید — زانکه در گیتی نباشد زین عجب تر داستان
بر در غزنین دلیریهای شه روز کار — گرد منوچهر آنچه رستم کرد در مازندران
خصم ملک از کر بزی صد لشکر آورده بهم — از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای شگفت — پیش صد دریای جوشان هست صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چو سایهٔ سیمرغ بود — اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
زان سپاه هند و کرد و عرب گفتی مگر — جادوان شد از قیاس و اهرمن شان پهلوان
نعرهٔ شان همی در بر بر زنند دل — حملهٔ شان همی در تن بر نجانند جان
زیر رخت و بار شان ناتوان شد زمین — پیش گرد و دار شان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون به رزم آن سپه آورد روی — اسب تازان در هزیمت یار دم کرد از عنان
شد بفر او گشاده کشوری در یک نفس — شد بتیغ او شکسته لشکری در یک زمان
وز خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد — بر یلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان
یک گروه بسته شده وز بستگی زنهار خواه — یک گروه خسته شده وز خستگی فریاد خوان

AMIR. MOEZZI.

خصم با آه و دریغ افتاده در راه گریغ — پشت کرده چون کمان و باز و گشته کمان

شاه ما در باغ پیروزی به پیروزی و فتح — بر سریر درگاه محمودی نشسته شادمان

گفت او را دولت عالی که اندر شرق و غرب — تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان

وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنک — گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان

او بفتح و در سولان شد بر درگاه او — ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان

شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهاد — عذرخواه آمد همی در پیش او فرزند جان

اگر در غزنین همی برزد بجنگش آستین — بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان

در جهان هرگز چو سلطان کجا باشد دگر — با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان

گاه جود و حق گذاری طبع او بادیست تیز — گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران

در پناه دولت او خلق عالم سر بسر — دولت او در پناه کردگار غیب دان

آنچه تو کردی بفر بخت خویش — آنچه نکردند پیش از تو ملوک باستان

ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین — شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان

گر حقیقت بنگرند از شرق تا جای عرب — باغ در باغست و ملک و بوستان در بوستان

بوستان سبز و بر و مندست و باغ آراسته — چونکه قربت بوستان بانست و خلد آشیان

گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتشست — آتشی خواه از سپید بی شرار و بی دخان

راحت افزای که او راحت فزاید روح را — ارغوان رنگی که بر گل بشکفاند ارغوان

تا بکام اندر بود مانند سیب همچون هوا — چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان

از عمل آب حیاتست از صفت آب زلال — از نسب آب بهشتست از لقب آب روان

زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم — چون بود بر دست تو ای بهترین صاحبقران

تا تو گشتی معز الدین و دنیا چون پدر — شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان

تو شد اندر روزگار تو معزی را لقب — وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان

گر زبان شد قضا را تا بدان گوید سخن — در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

کی پادشاه نسل آدم تا فلک پاید بپای — وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

قصیده

ای ساقی نوآیین پیش آر جام زرین — می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین

گو چیره شد سلیمان یکچند بر شیاطین — امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین

پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین — خصمان ز درد و حسرت پیلان ز تیغ و زوبین

در هم شدند لشکر بر هم زدند یکره — آن تاجهای زرین وان تختهای سیمین

دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین — از خار کرد بستر وز خاک کرد بالین

شد ملک چون تذرو از فرمان شاه شاهین — شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین

از سروران ماضی وز خسروان پیشین — در هند و زابلستان فتحی که کرد چونین

تا کی ز کار خسرو در روزگار شیرین — وز سرگذشت بیژن وز داستان گرگین

چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین — اخبار او همی خوان آثار او همی بین

فتحش رسید امسال از هند تا در چین — عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین

از ماثرات او را و زر روزگار تلقین | از ما دعات او را و زر روزگار آیین

با دل همیشه خرم بر کف شراب نوشین | گاهی بمرد شهان گاهی بسنج نائین

قصیده

صنع یزدان بیچگونه و چون | داد ما را چهار چیز اکنون

که بدان هر چهار بخت بلند | روز ما کرد فرخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار | فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دنیا و دین خداوندی | که ز دولت رسید بر گردون

قبله سروران ملک آرای | مادر خسروان روزافزون

خانه و ملک هر دو خسرو را | از لب دجله تا لب جیحون

دولت و دین و داد او هر سه | سقف و دیوار و عرصه و ستون

دو پسر دارد او که در شاهی | پیش هر دو رهی سزد هامون

آن برادر گزیده چون موسی | وین برادر ستوده چون هرون

آن یکی در هنر چو اسکندر | وین دگر در ظفر چو افریدون

هر دو را از رزم آسمان درشت | هر دو را رام روزگار حرون

ای جهان را ز نوبهار شرف | چون صدف را ز لؤلؤی مکنون

گرد کار جهان همی سازد | کار تو بی عزایم و افسون

چرخ چون تو بصد هزار قران | ننماید بصد هزار قرون

هر کجا مهد و موکب

هر کجا مهد و موکب تو بود | مملکت را بود قرار و سکون

ای به قامت بشکل الف | که شود پیش تو بصورت نون

در بیابان شدی بطالع سعد | هم بدان طالع آمدی بیرون

دولت اندر شدنت راهنمای | بخت در آمدنت راهنمون

بودی آنجا ز حادثات معاف | هستی اینجا ز نائبات مصون

حضرت و بارگاه سلطانی | از تو شد فخر و جاه را قانون

تهنیت شد بعمر او موصل | عافیت شد بشخص او مقرون

شاه سنجر بدولت تو کشد | از در بست تا لب جیحون

پدر و جد او کجا دیدند | آنچه او دید زنده بیچون

هست بر طبع او هنر عاشق | هست بر تیغ او ظفر مفتون

مال قارون بدو سپرد خدای | در زمین رفت خصم چون قارون

تا ز پس او که ولایت هند | بگشاید بسی بلاد و حصون

زود باشد که از در غزنین | در جهای جواهر مخزون

کله اسب و بدره زر و سیم | زنده پیلان و اشتران هیون

جامهای بدیع رنگارنگ | تحفهای غریب گوناگون

من زدم فال پس عجب نبود | که باقبال تو شود افزون

که باقبال تو خداوندی | بود زیر چرخ آینه گون

شادکامی تو از سه فرزندست — که جهان هرسه را شدست زبون
همچنان باشماست چون پرنگ — هست با دیگران چو بد فسمون
هرکه خصم شما شود در ملک — ایزد آن خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک — علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خار — ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی — کوه و دریا و وادی و هامون
پیش باشد ز قطره باران — گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل — لاله و شنبلید و آذریون
بر تو فرخنده باد عید و بهار — دوستان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد — دور باد از تو اختر وارون
هرچه مقصود و کام و همت تست — کرده حاصل قضای کن فیکون

قصیده

این روزگار فرخ وین موسم همایون — بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر هوای دولت — هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم — با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید — زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیدست از روم تا بتوران — فرمان او رسیدست از نیل تا بجیحون

الرسم دبرناد

بر رسم و سیرت او مفتون شدست دنیا — تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون
چونانکه شاه سنجر نازد بطلعت او — اسفندیار نازید بر طلعت کتایون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین — گردست حرز و ازاد لها بشکر مرهون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل — از ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان — گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و توش لشکر چون شهر گشت صحرا — وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان — دیهیم و دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی — چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی — بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
گردند سجده میران در پیش بارگاهش — تا قد چون الفشان خمیده گشت چون نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد — پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت نازنده تا قیامت — سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مامون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت — کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو کردر عرب زبیده — خیرات کرد بیچد در روزگار هارون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو — خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده — خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت — خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون

AMIR. MOEZZI
AMIR. MOEZZI.

در خاک همچو قارون رفته دشمنانت | بگشته اگر براری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت | تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی | دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جود تو معزی بپوزن یافت نعمت | هر که که در مدیحت یک بیت کرد موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی | تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم | بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال ولیت فرخ | وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده | روزت همه مبارک عیدت همه همایون

قصیده

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین | رای خاتون جلیل زین نساء العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر | شاه خاتونان عالم نازش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته است | از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پرده درگاه تو گوئی نوشت | آنچه بودی بر سلیمان را نوشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون جامه با قیمت است | کز خطاب نام او دارد علم بر آستین
امر با او یکدلست و چرخ با او مهربان | سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد | هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
تا که بر روی زمین باشد چنو نیک اختری | هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین

قدر آن دارد

قدر آن دارد که او را از بهشت آرند نثار | لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او | یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چو او خاتون نخواهد بود نیز | از تبار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید او را داستان او بخوان | ور نشانی باید او را روزگار او ببین
مادر از وی شاد باشد و برادر خرم است | زانکه هست او از خرد صاحبقران بهترین
بخت او بر ماه بفزاید همی اقبال آن | عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه | تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین
رزم خواهد گشتن از پیکان او دندان پیل | رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین
خسته خواهد جسم بدخواهان چو بفرازد کمان | بسته خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین
ز بخت و سایه اقبال او خواهد رسید | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو امید | تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را | نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
وقف دارم جان و تن در خدمت مدح شما | هست بر شرم گوا یزدان که هستم اینچنین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شده است | از ترنج و جامهای فاخر و در ثمین
از تو دارم آرزوی اینکه بفزاید بر آن | تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ | از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش | بخت بر درگاه هر سه رسم نصرت کرده زین

AMIR. MOEZZI.

هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت تمام | هر سه را حشمت بلند و هر سه را رای متین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب شمال | دوستان هر سه در جنت ز اصحاب یمین

قصیده

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان | بر لب طشتکون زرین کمان بردم گمان
دیدم آن طاعت ز روی یار خویش و ماه نو | بر زمین سیمین بر و بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند | بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستان یاری که پیش قامت و رخسار او | سرو و گل بی قیمتند اندر بوستان و گلستان
مهر و مروارید دارد گه نهان گه آشکار | لاله و سنگ سیه دارد همه ساله نهان
بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش | زانکه او همچون دارد ز باریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری | زانکه او چون حلقهٔ انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم | هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیم چرخ زد | پس چرا او در راه مهرش من روانم بی روان
خانهٔ من سال و مه از روی او چون گلشن است | راست گویی روی او از گلستان دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دست رس بودی مرا | تا نثاری کردمی بر گلستانش جان فشان
روی شهرآرای روح افزای او از خرمی | در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه | چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان
آن شهابی کو ندارد در سما قرین | با شهاب اندر فلک کرد است قدر او قران

شمس دین تاج

شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد | جود دستش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان
تا بود در راه جود دستش قافله بر قافله | نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
صورت دولت نهان بود و کنون در عصر ما | کرد همچون طالع او صورت دولت عیان
پاسبان قصر تختش هست خورشید بلند | قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان
پیش حلمش هست چون خاک گران باد سبک | پیش طبعش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزونتر از دریا شناس از بهر آنک | هست دریا را کران و نیست طبعش را کران
ز لفظ او از خوبی و پاکی که دارد در شرف | بر هر آن گوهر که موجود است در دریا و کان
نیست مر را گوهری در تاجهای قیصری | نیست زان به لؤلؤی در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران بینم رسیده سال و ماه | از یمین او به یمن و ز بنان او بنان
زان خطر دارد بصر کو را ببیند گاه گاه | زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زمان
گر بقای او ندیدی بی خطر بودی بصر | ور ثنای او نگفتی بی هنر بودی زبان
چون رکاب او گران گردد عنان او سبک | با فلک همسر نماید اسب او در زیر ران
گر مبارک پای او پروین محل گردد رکاب | ور خجسته دست او جوزا صفت گردد عنان
خامهٔ او هست چون مرغی | قار بر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی بر دهانست از توقیعات او | این تازی هست روشن چون چراغی بی دخان
معجز است انگشت او را چون بیضا آستین | یا چو موسی محمد را عصا و خیزران
ایزد رضوان اختری رخشنده بر خود دو برگ | وی در رضوان چهری بخشنده بر پیر و جوان

AMIR MOEZZI.

دودمان تو همه فخر و جمال عالمند / وز هنرمندی توئی فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی / صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
پر گهر کرد جهان چون او کند هنگام درس / مشکلات شرع را الفاظ او شرح و بیان
[illegible]
من ز فضل تو نهم بر عقل و جان از بهر آنک / عقل و جان را دیده نتوان و ترا دیدن توان
هر فقیهی کو مقیم مسجد است و مدرسه / هر امامی کو سزای منبر است و طیلسان
آن ز حرمت در پناه تست با طیب حیات / این ز حشمت بر بساط تست با [illegible]
[illegible]
امتحان کردن نباید از جوانمردی ترا / شمس در روشنائی کس نکرده است امتحان
شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو / همچو خواهنده که از بخشش تو باشد شادمان
زانکه دانی فرض حق دادن بر خویشتن / نیستی راضی که مادح مدح گوید رایگان
[illegible]
هرکجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق / رای تو گفت اگر باشد بدین همداستان
اذکروا و اشکروا گفت در قرآن خدای / گرچه مستغنی است او از ذکر این و شکر آن
تا بهر سالی جهان را

[illegible]

تا بهر سالی خلایق را دو عید آید همی / در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد در سالی سه چیز / روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد باقی سنت انعام تو بر هر کهین / باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
[illegible]
کردگارت کارساز و شهریارت شکرگوی / آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان

وصفه

صد اسپی نهان کند آن ماه سیم تن / موی سیاه خویش ز موی سفید من
داند که بوی مشک ز کافور کم شود / کافور من نخواهد با مشک خویشتن
[illegible]
اکنون که روزگار همی آرد و زلف داد / در پشت من خم آرد و در روی من شکن
او طرفه ترکه اشک و دلم را بدست هجر / سرخی همی ز لب دهد و تنگی از دهن
بالای او چو نارون و سرو شد بلند / تا گردش ز دیده و دل چشمه و چمن
[illegible]
نه در ختن چو زلف بتم مشک باده است / نه چون لبش عقیق خریده است در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن وار بافته است / کز سیم ساخته است یکی چاه در ذقن

[illegible]

AMIR. MOEZZI.

تا چون دلم بدان چه سیمین در اوفتد | دل بر کشم ز چاه بدان چنبرین رسن
کردم به عشق تا دل و تن داشتم نشاط | امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست | نپسندد این طریق ز من سید زمن
پشت شریعت و شرف دین مصطفی | مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
بوطاهر محمد و مخدوم روزگار | سعد علی صفی خورشید انجمن
دریا و ابر خادمش از بهر آنکه هست | موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او | دریا و ابر زیر دراعست و پیرهن
از پای او عبیر شود گرد در بساط | وز دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوشست که از بوی او گرفت | بوی بهشت عدن کشمیر تا ختن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش | شکر حقیقی که درو نیست زرق و فن
آن کودکی که هست به گهواره در هنوز | دارد در شکر نعمت او بر لبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران | آری بقدر کم ز فرایض بود سنن
گر در جهان بجود و مروت مثل شده | نعمان و معن زایده و سیف ذوالیزن
هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش | ارواح هر سه را برساند سوی بدن
از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام | هر چند در زمانه بود گونه گون فتن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است | ایمن بود فرشته ز کید اهرمن
بادی که بر زمین وقارش کند گذر | از پشه پیل سازد و ز صعوه کرگدن

مرغی که بر درخت

مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر | افتد بمحنت قفس و دام با بزن
گر چه بصورتست محن با محن یکی | هست از محن تفاوت بسیار تا محن
این رسمست آنکه زند پرهای اوست | در پیش پرهای محن خلق را مجن
ای کرمی که دست تو ابریست مشکبار | ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع | ای خلق تو مجرب و ای خلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالیست از حزین | دلها باهتمام تو خالیست از حزن
از دولتست کشت امید ترا نبات | از نصرتست تیغ مراد ترا سفن
او کشت هست تازه همه ساله بی مطر | این تیغ هست تیز همه ساله بی مسن
از خاتم کرم که ترا هست در سرشت | بر حاسدان خویش همی تنگی بری تو ظن
داری روا اگر ز تو یابند حاسدان | در زندگی مرثیه و در مردگی کفن
با دعقیدت تو اقلیم روم و هند | گر بر جهد بخاطر رهبان و برهمن
آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب | وین سوی دین گراید و برگردد از وثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد | پر روح با تحرک و با عقل با فطن
هست آلتی بدیع که بیند همی جهان | هست آلتی غریب که گوید همی سخن
در دخل و خرج راه نمایست مؤتمن | زیباتر است نعت وی از پیکر پرن
در چشم فتنه نیست وسن با صریر او | در چشم بخت نیست ز تاثیر او وسن
در تاختن همیشه چو شب و روز خوش | از بسکه او برد شب و روز تا ختن

دزنفاق تا صبح او بروز و شب | با روز روشنست شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه نه آزاده که وجود | دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده‌ام | کاسد شده است گوهر غواص کوه کن
مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر | کاندر خزانهٔ این ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند برهمن که او | باشد بعشق چهرهٔ بت خویش مفتتن
اندر سجود باد فلک پیش تخت تو | چونانکه در سجود بود پیش بت شمن
بادند راضی از تو بدنیا و آخرت | شش تن گزیدگان خلایق زمرد و زن
در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین | در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان | اعدای تو ز طالع منحوس شادمن
با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید | در تو نماز و روزه پذیرفته ذو المنن

قصیده

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان | ای نهفته آهن و فولاد تو بر پرنیان
گر ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار | گر ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید | لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابروی تو وز جز ترا | من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست ماه و قامت تو هست سرو | باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل | روز من چون چشم داری و تن من چون میان

ای دهانت تنگ

ای دهانت تنگ و زلفت حلقه از بهر چرا | پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر او پیدا شود | در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید | هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
روی تو ماه زمینست و نباشد بس عجب | گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند او | فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان
سایهٔ یزدان معزالدین والدنیا که هست | دین و دنیا را ازو تایید و فر جاودان
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی | تا بود در دین و دنیا بی‌قرین صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او یافتست | گوهر طغرلبک و جغربک و الب ارسلان
ملک در فرمان او کامد ز خط فرمان او | قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون در سر خرد | خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر بر طاعتش دارد نهد بر خاک سر | هر که جان بر خدمتش دارد دهد بر باد جان
ایچو آن دولت شهی کز همت و جان تست | نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست از مهر تو در آفاق خالی یک ضمیر | نیست از شکر تو در اسلام فارغ یک زبان
آن گروهی کز بزرگان فقها دارند یاد | خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان
سر بسر داستان شناسند از همه تاریخها | چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
تا بشهر صفهان در ساختی تو دار ملک | توتیای چشم شاهانست خاک صفهان
ایدری تو شاد و خرم وز نهیب تیغ تست | هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان

AMIR MOEZZI

خلق را معلوم شد کاندر جهان پرگز نبود ... چون تو شاهی ملک‌بخش و خسروی گیتی‌ستان
آن دل صافیت چون خورشید پیدا از دل ... آن کف عافیت چون دریای ناپیدا کران
نعمت اندر نعمتست و نصرت اندر نصرتست ... جنت اندر جنتست و بوستان در بوستان
ملک فی ضمن السلامه خلق فی دار السلام ... مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان
خسرو پرویز شاهی بود با جان و دل ... سیرت تو هست این و عادت تو هست آن
تا بیاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای ... تا بماند آب و آتش هم برین عادت بجای
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار ... همچنین پیروزبخت و کامکار و کامران

حرف الواو

آمد رسول عید و مه روزه نام او ... فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین ... شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام ... از همت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک ... جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده ... در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را ز هر و دام ... تیغست زهر خسرو و تیرست دام او
شمشیر تیز او چو برون آمد از نیام ... باشد دل دد و دیده شیران نیام او
اسب بلند او چو فند زمین بغل ... سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه غلامش امیر و شاه ... تا فخر می‌کند ز کلاه غلام او

آورد ماه روزه

آورد ماه روزه سلطان پیام عید ... سلطان بخیر داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک ... خورشید و ماه رشک برند از جام او
گویی که از بهشت فرستد هر شبی ... بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کانست کام بنده معزی بمدح شاه ... کو هر همی برند حکیمان ز کام او
تا هر که مومنست بر او واجبست حج ... جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار ... آسوده باد ملک ز عدل مدام او
روزه بر او مبارک و روزش همه چو عید ... کارش بکام دولت و دولت بکام او

ومنه ایضا

ای روزگار ساخته آموزکار تو ... روز جهان بر آمده از روزگار تو
تو شهریار و خسرو خلق زمانه‌ای ... و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش ... و ایزد بفضل ساخته کردست کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان توی ... خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک توی در تبار خویش ... داد و همچنان بود اندر تبار تو
سعدین را مقام بنو دست بر فلک ... روزی که اختیار همی کرد کار تو
فغفور چین بدر که جاهت روان شود ... گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار ... دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هر که که شتاب تراست بیند ای ملک ... خواهد که او شود چو فلک در کنار تو

گر بگذری بجانب دریا شهنشها / دریا خجل شود ز کف بدره بار تو

در ملت شریعت پیغمبر خدای / نخجیر شد هلال ز بهر شکار تو

شاهان در شکار شکارند خسروا / باشند شکار تو همه در شکار تو

در آرزوی آنکه یکی را کنی شکار / نخجیر برکشد رده در رهگذار تو

از روزه آنچه رفت ترا با دعا گذار / با تو بود موافق و فرخنده گذار تو

زانجا که دید دست ز هر مه که نو شود / پیوسته ماه روزه بود خواستار تو

تا چرخ را همیشه مدار است بر مدر / جز بر سریر ملک مبادا مدار تو

مداح تو معزی و رای شگرفان / تو یار بندگان و خداوند یار تو

قصیده

آن جهانداری که اصل دولت ایام او / حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او

بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او / بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او

صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او / دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او

گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب / در فتوح و در ظفر محکم‌تر است احکام او

آن خداوندی که او اقلام و تسلیم آفرید / قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او

کس نیارد کرد با او توسنی و سرکشی / تا بود چون بندگان گردون توسن رام او

جان ستاند بی نبرد اوهام او از دشمنان / راست گوئی دست عزرائیل گشت اوهام او

تیغ خون آشام او چون خواست کرد آهنگ جنگ / صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او

چون شد از نعل ستوری

چون شد از نعل ستورش پشتهای روی خاک / روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او

وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترید / هر کجا دشمن شود اندر فتد در دام او

شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام / نوش بخت زهر محنت کرد اندر کام او

در غنیمت مایهٔ اقبال او بود آغاز او / در هزیمت مایهٔ ادبار شد انجام او

چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون / شد جهان بر چشم او چون دیده بهنام او

از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد / چون بن دندان همی موی بر اندام او

تا بود شمشیر بران تو او را در قفا / هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او

هست عاشق بر هنر اعلام تو نصرت همی / زانکه با اعلام تست آسایش و آرام او

گر بجانی هر خطا خوار سوی درگاه تو پس / آتشین کرده ز تعجیل اندرون اقدام او

در فرستی کیه و چاوش را سوی فغفور چین / مسجد جامع کند از خانهٔ اصنام او

رفت نوشروان و نامد هیچ شاه اندر جهان / از تو عادلتر بهنگام تو یا هنگام او

هر مسلمانی که طاعت دار تو معتاد نیست / نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او

جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی / رای ملک آرای تو روشن‌تر است از جام او

خسروا شاها ترا خواند همی گردون که هست / حضرت فرخنده‌ات از خسروان اجرام او

همچو کیوان حضرتت را بنده و فرمانبرند / تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

می خور از دست بتی کز کبر بر رنها زند / سوسن و شمشاد و سیب و پسته و بادام او

چون بهار خرم و چون بوستانی تازه کن / مجلس میمون خویش از عارض هرام او

AMIR MOEZZI

از شمع مجلس تو روشنست ایام ما | هرکه ز مجلس بتابد تیره باد ایام او
هست بحد و نهایت با تو انعام خدا | تا جهان باشد تو باشی شاکر انعام او

قصیده

ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو | آراسته مملکت از تخت و گاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو | هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهان دو کس هست فخر تو | شاه همه جهان دو کس هست شاه تو
چاهیست کین تو که همه زهر دارد آب | افتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایهٔ او لشکری بود | بنگر که بر سر علم تست ماه تو
از آفتاب باز نداند ترا کسی | گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو
هرگه که در شکار و سفر باشی ای ملک | آب رونده گرد نشوید ز راه تو
ور آب کم بود سپه و لشکر ترا | ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
با بخت جاودان تو داد است فر و جاه | تا جاودان بهشت کند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی | خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه | جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه در روز و شب اندرین جهان | فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

قصیده

ای چرخ پیر بندهٔ تدبیر رای تو | ای اختران چرخ همه خاکپای تو

هرچند روشنست و بلند

هرچند روشنست و بلند آفتاب و ماه | دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار | موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهری بحشمت و موروث و مکتسب | اصلست و نفس پاک دلیل و گوای تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس | کز نفس خوبتر است دانش و عقل و ذکای تو
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست | عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
نحس زحل همی رود و سعد مشتری | بحریست موج زن
بحریست موج زن صدف و درفشان او | دست جواد و خامهٔ معجزنمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بی بها | هرگه که بنگرند لقا و بهای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو | آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هرچند قادرست زبانم بنظم و نثر | امروز عاجز است ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت | شکر عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از سخای تو دارم هزار کان | خواهم هزار جان که کنم ثنای تو
آری هزار جان ز پی زیبد ترا ثنا | چون زر هزار کان ز بخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد | روز جهانیان ز بقای لقای تو
تا بنده باد دایم و پاینده در جهان | چون مهر و چون سپهر لقای و بقای تو

وله

هرگز برون آب د سر چرخ چنبری

ایضا

نگذارم زدن ز چنبر عهد و وفای تو

حرف الیاء

شاها سجسته آمد فرخنده مهرگانی / در فرّخی و شادی آورد کامرانی

گر جشن مهرگان نیست امروز پس چه باشد / از عدل تست ما را امروز مهرگانی

دیدار تست شاها روشن چو آفتابی / ایوان تست شاها عالی چو آسمانی

فرّ تو هست گوئی در هر سری چو جسمی / مهر تو هست گوئی در هر تنی چو جانی

گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری / گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی

ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی / ای در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی

آن کیست کو شبی بر تو کند کمینی / آن کیست کو بمردی در تو کشد کمانی

بی حکم تو نغرّد شیری بمرغزاری / بی امر تو نپرّد مرغی ز آشیانی

کز اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی / در قوم روم یابند از تیر تو نشانی

در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی / در روم کس نیابد دونی و بدگمانی

از درگهت غلامی وز حضرتت سپاهی / از لشکرت سواری وز دشمنت جهانی

هر نصرتی و فتحی کز نو شود جهانرا / در چشم بدسگالت تیریست یا سنانی

هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو / صد درد پیش دارد زیر هر استخوانی

از خدمت تو سودست شاها بندگانرا / هرگز نبود کس را بر خدمتت زیانی

اجرام آسمانرا گشتست همت تو / فرخنده رازداری پیروز ترجمانی

شاها خدایگانا از گفتن مدیحت / پر لؤلؤست و گوهر پیش تو هر دهانی

از فرّ دولت تو

از فرّ دولت تو شگفت اگر ببارد / لؤلؤ ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی

بشکفته باد شاها بزم تو تا قیامت / خرّم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی

بادی چنین که هستی شایسته کامکاری / بادی چنین که هستی بایسته کامرانی

تا هست بخت و دولت هرگز مباد بی تو / بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

قصیده

هست گوئی بحکم بار خدای / آفتاب اندرین خجسته سرای

هست گوئی که دیده در گیتی / بر نهاده کلاه و بسته قبای

سایهٔ ایزد است شاه جهان / آفتابی که هست ملک آرای

سنجر خسروان ملک سلطان / شاه بیدار بند کار گشای

شهریاری که رای روشن او / چون یکی آینه است عدل نمای

هرگز آن آینه نگیرد زنگ / کس نگوید که آینه زدای

خشم و کین شه خدای پرست / گر ببینند حسود یاوه درای

زآهن تیغ شاه گوید آه / ز آتش خشم شاه گوید وای

مختصر چند بیت خواهم گفت / اندرین بارگاه روح افزای

میهمانان و میزبانانرا / دیده و شنیده هر جای

دیده یا شنیده هرگز / آن جهان دیده زمین پیمای

چون وزیری که دولت او را گفت / هم همی بخش و هم همی بخشای

AMIR. MOEZZI.

آنکه از مذهبش درست شده است ... قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر بعشرهٔ دولت شاه ... این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بعصمت خانهٔ خان ... بستاند بقبضه رایت رای
دیرزی ای شهنشه عالم ... ای پی در عدو و ثنا سای
بر سعادات تو که ساید دست ... بامبارات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند ... ماه را در زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک ... شادزی ای بزرگ بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان ... تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش ... گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

قصیده

اگر بداد بود نام شاه دادگری ... وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی ... چو روز رزم بود آسمان با کمری
فلک نه‌ای و بقدر رفیع چون فلکی ... عمر نه‌ای و بعدل تمام چون عمری
موافقند مرا در تو اتفاق و قدر ... مگر کفیل قضائی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود ... تو آفتاب جمالی و سایهٔ هنری
اگر بباید خوشنودی خدای و پدر ... تو اختیار خدا و ستوده پدری
رسوم داد تو داری و جمله ملک تراست ... نه بینم از تو برون راه و رسم دادگری

اگر بقول منجم

اگر بقول منجم سکندری ملکا ... وگر بقدرت باری سکندر دگری
ز گوهر تو چو داود زاد بود فرزند ... که تو نبیرهٔ داود ارسلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود ... تو در سرای سعادت نشسته با پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت ... همی بهمت عالی ز عرش برگذری
زبسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد ... درست شد که خداوند نصرت و ظفری
ستارگان همه از آسمان فرود آیند ... اگر بچشم سیاست بر آسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان تراست سپر ... بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا نزد ز همه خردان خرید و فروخت ... که زر ز گنج فروشی و نام نیک خری
بر آن وطن که در او سایهٔ سعادت تست ... در آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی حور فرش ترا ... بر آن امید که یکراه روی او سپری
کشیده بنده معزی در خزانهٔ شعر ... بود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گویم ... که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش ... لب و عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو و سور و سریر ... مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

قصیده

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی ... جهان را خداوند صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی ... بعدل و هنر شهریار زمانی

شه پیروزمندی و کشورستانی | شه بخشش گیتی‌ستانی
به بیدار روشن‌تر از آفتابی | به مقدار عالی‌تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری | چو خورشید بر چرخ در کامرانی
قبادی و کسری در میان قبائی | سکندر و کسری در میان جهانی
شبهتر آفاق را که خدائی | بتدبیر اسرار را ترجمانی
به رزم اندرون شیر گوهرنمائی | به بزم اندرون ابر گوهرفشانی
چو تو رایگانی دهی زرّ و گوهر | بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد | تو اندر هنر عقل را قهرمانی
تو اندر دل شهریاری ضمیری | تو اندر تن بختیاری روانی
ز غار آهنی نیزه بیرون گذاری | از آهن همی تیر بیرون جهانی
ز کعبتین ظفر داد دولت | همی مهره فتح و نصرت ستانی
گر از سیر سیّاره و دور گردون | گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون و سیاره در دست داری | که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی به شش سال ایران و توران | نمودی دل و زور آلب ارسلانی
گرفتی دگر سال هندوستان را | به تیغ گهردار هندوستانی
فلک مژده دادست مرغابیان را | که در بادیه آب دجله برانی
ابا پادشاه جهان‌بخش عادل | همیشه چنین داد و داد ارمانی

کزاز اهتم پادشاهی

که از آل اهتم پادشاهی بیاید | پدید آورد عدل نوشروانی
کند نام او فتح را رهنمائی | کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر | پدید آمد آن پادشاه و تو دانی
ز عدل تو اندر میان بیابان | کند میش با گرگ بازارگانی
بجائی که با هم رفیقی مبارز | همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشهٔ خویش در دل | بدانسان که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم | چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی
معانی بنام تو نازد همیشه | چو بنده معزّی بنظم معانی
بگاه جوانی ترا مدح گوید | که نیکو بود شاعری و جوانی
همی تا گل بوستانی بروید | به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا گل ارغوانی بخندد | بدست تو بادا می ارغوانی
بمانا در فرّخی و سعادت | دلی و دولت و عمر تو جاودانی

قصیده

نبود چون تو ملکی در جهان جهانداری | نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته باید دیدار تو بعالم بر | خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک سزاوار و تو بحق یقین | خدای ملک ببخشد بنا سزاواری
بروزگار تو نیکی رسید و رفت بدی | بیان نیک و بد از تیغ تست دیواری

اگر بروم شود یک مبارز از سپهت — بتی نماند در ملک روم و زناری

موافق تو باقبال تو سرافراز است — مخالف تو بباشد گر گوشه‌داری

درخت و باغ و عمادی که رسته است ترا — ز باغ و قبه کسری بهست بسیاری

چنین درخت و چنین باغ تا جهان آراست — کسی ندادشان و ندید دیاری

تو جام باده عناب گون گرفته بدست — مخالف تو بدست بلا گرفتاری

قصیده

ای جسته جفاری جسته ز وفا داری — بنمای وفاداری بگذار جفاکاری

ماهر دو حریفانیم از صنعت باریدن — من سیم همی بارم تو مشک همی باری

در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت — در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری

من جنگ ترا اگر

من جنگ ترا اگر آرام دل انگارم — تو صلح مرا اگر تیمار دل انگاری

جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت — جوئی تو ز من دوری در مستی و هشیاری

یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن — لیکن نتوان بردن ای دوست بهمواری

گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید — در خدمت سلطان هست مرا صد یاری

شاهنشه دین پرور سلطان جوان اختر — شاهی که ز جباران بستد همه جباری

شاهی که شد از عدلش پیرایه همه عالم را — آثار جوانمردی اسباب نکوکاری

شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن — شد کار مسلمانی از دولت او کاری

هر کس که بدش خواهد مقهور شود زانجا — از آفت بدبختی و ز محنت بیماری

عمر همه مکاران ز و شد چو شب هجران — روز همه غداران ز و شد چو شب تاری

تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل — خورشید جهانداران بر تخت جهانداری

آسوده نکوخواهش و ز نعمت وآسانی — فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

قصیده

گشت تابنده ز گردون معالی قمری — شد نماینده ز دریای معانی گهری

سال نو فرخ و فرخنده شد از شادی آنک — ملک العرش عطا داد ملک را پسری

ملک باغست و درآن باغ ملک هست شجر — شجری تازه که آورد نوآئین ثمری

همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است — ایمت میمون ثمری ایمت مبارک شجری

گر ملکشاه ز دنیا بسوی عقبا شد — اینک آمد بسعادت سوی دنیا دگری

AMIR MOEZZI

آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او هست سعدین فلک را بسعادت نظری
آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل از جهاندار بشیر است سوی هر بشری
آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و برست از تو هست شایسته و بایسته درختی ببری
نه عجب گر پسری چون پدر تو بود بود از ملکان چون پدر او پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده از بهر ظفر وآمدستی بظفر با ظفر از هر سفری
کز تغور روستی ز غلامان سپهی ور بچپال فرستی ز سواران نفری
هر دو بسته میان کرده بکردار کمان پیش تو بسته بخدمت شب میان کمری
نه هر دل بخلاف تو کند تیره دلی نکشد سر ز وثاق تو مگر خیره سری
در مصاف فرخ و مشعله حشر بدید آنکه آورد بر رزم تو ز توران حشری
گاه پیکار بر آید ز دل اعدا دود گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شرری
هر که یک شب بخلاف تو کند دیده فراز بود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلا ها سپر است در جهان جز تو که کردست ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارد همه خلق جهان که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گر چه اندیشه ز هر چیز روان برگذرد چون بقدر تو رسد نیز نباید گذری

بیت ملی کاهی غزنی

نیست ممکن که بقدر تو بود هر ملکی نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانش است و دلیری و جوانمردی هست هنر آن بود در همه عالم هنری
تا جهانست تو بادی ملک تاجوران در رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفردوس برین جان پدر بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

قصیده

مخوان فسانه ز افراسیاب تورانی مگوی قصه اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان هفت کشور گوی که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خدای و خدایگان جهان که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین و خان ترکستان نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
بهر چه رای کند رایتش بود منصور زهی سعادت و تأیید فر یزدانی
غبار موکب او راهمی برند نماز بر آسمان بتبه اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
بهم اداد کری و رکمال و عقل و هنر نیافرید چه جسمانی و چه روحانی
کجی سعادت و اقبال او پدید آید شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درخشان بود ز چرخ بلند مه چهارده را کی بود درخشانی

بقای ذات تو شاد دل مسلمانان | که روشنست بدو دیده مسلمانی
بر آن زمین که وزد باد عدل و انصافش | ز شیر شرزه کند آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد | چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تخت درگاه محمودی | گرفته زیر قلم ملک ملک سامانی
عراق رایت فراغ از نهیب دست تو یافت | سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم | کنند بر در او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایه سخندانان | دعای فتوح تو سرمایه سخندانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست | که خیره سر شد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته بود | بجای میوه دهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت تو بس شکستن ز مصاف | امیر دادی غزنینی و قدر خانی
سنان نیزه تو روز رزم کرد روان | ز خون چشم بداندیش چشمه وخانی
هر آن نفر که ترا بنده وار نشدند | ز زیر بند تو بندی شدند و زندانی
به تیغ و بازو یک نیمه بستدی ز جهان | بفر بخت دگر نیمه باز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدو چو کان شبه | بر آن نگار و سپیدی صبح پیشانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند | بر آب دیده او آسیا بگردانی
نگار کردن و رزم و بزم کار شهان | تو آن شهی که بر این هر سه نیک بتوانی
ز ملک پادشهی گر سبک برانگیزی | بجای دیگر با ملک بنشانی

اگر کمی را ثانی بود

اگر کمی را ثانی بود ز مخلوقات | تو آن کمی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو | ببین عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز گیتی شکفته جان عدو | شکفته بود جهان زباد آبانی
کنون چنانکه ز عدت شکفت جان ولی | شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چو بهار بزین جامه بهاری داد | هوا از و بستد جامه زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند | بتان خلخ و لعبتان نعمانی
زنند نغره همی کبک و فاخته همه شب | ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گوئی | که در عقیق یمانیست در نعمانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان | بخواه بر گل و ریحان شراب روحانی
رهی گذشته همی ابر گوهر افشاند | مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای | نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی
قرین هر کرمت نعمتیست فارونی | بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
سزا که پای حکیمان تو سر افرازد | اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثناگر تست | دعاگر است ترا جان بنده بر مانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر | بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ | چرا بدو نرسیدت مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن | که در زمانه نسازد چنان بنا بانی

AMIR MOEZZI

اگر بناها ویران شود ز ابر بهار / بنای مدح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان / ترا سزد که تا جاودان همی مانی
به بزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی / به رزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی شکنی و مملکت همی گیری / جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز که هست نصیب عمر تو باد / خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت شاهی تو باش برخوردار / که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی / ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری / که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی
جدا اندر روی زمینی ولیکن / بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آن داد بخت جوانت / فراوان هنر داد گاه جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی / از آن هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی / دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت / دگر عدل و انصاف نوشیروانی
چو تو شهریاری ز چندین هنرها / همی زیبدت نام صاحبقرانی
تو این مملکت را یگانه نداری / فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزونست اوصاف شهنامهٔ تو / ز اخبار شهنامهٔ باستانی

چه باید خبر در دو گوش

چه باید خبر در دو گوش خلایق / که تو در دو چشم خلایق عیانی
هر آن کس که اخبار فتح تو خواند / دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که پیلان ز هندوستان را / گرفتی بشمشیر هندوستانی
کشیدی عراقین و شام و عجم را / بآسیب پیلان زاولستانی
از این گشت مشهور نام و نشانت / بگیتی ستانی و سلطان نشانی
بآتش همی آب را برگماری / ز آهن همی برق پرّان جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی / که تو برق تیری و آتش کمانی
هنر را برسم تو خیزد معانی / سخن را ز نام تو خیزد دنی
یکی بیت نغزست مر رودکی را / که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری / نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی
چه در رزم تیری برانی ز شست / ز خون بر در و دشت جیحون برانی
چه در بزم جامی بگیری بدست / ز دست سخا زر و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را / که تو مرحبا را اگر میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد مواقی / پس او میهمانست و تو میزبانی
بلی میزبان همه عالمی تو / که سلطان بخشنده مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه / سزد گر تو اندر زمانه بمانی
همی تا ز آب حیات آدمی را / بود در جهان زندگی جاودانی

AMIR MOEZZI

ازان می که آب حیاتست گوئی ‌ ‌ ‌ ‌ تورا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرّم ‌ ‌ ‌ ‌ نشسته بفیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی ‌ ‌ ‌ ‌ ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون گردی تیغت ‌ ‌ ‌ ‌ ز خون رزان روی تو ارغوانی

قصیده

ای شاه زشاهان که کند آنچه تو کردی ‌ ‌ ‌ ‌ در ملک شهی تو ز شاهان همه فردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی ‌ ‌ ‌ ‌ آنجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر بتو شاد است ‌ ‌ ‌ ‌ کز هر سه فرزندی بجوانی و به مردی
هر رزم که آن هر سه بکردند تو جستی ‌ ‌ ‌ ‌ هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو فرخنده بهران مال که دادی ‌ ‌ ‌ ‌ در جان تو فرخنده بهران باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد ‌ ‌ ‌ ‌ خواهم که بمانی و از این حال نگردی

ایضاً

ای یار خدایی که خداوند جهانی ‌ ‌ ‌ ‌ لشکر شکن و مال ده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری ‌ ‌ ‌ ‌ باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخر است بسلطانی تو پیر و جوان را ‌ ‌ ‌ ‌ تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری و نه آفتی و نه آیینی ‌ ‌ ‌ ‌ چون بیرو ثریّری و نه اینی و نه آنی
چندان هنر نغز که دارد که تو داری ‌ ‌ ‌ ‌ چندان سخن نغز که داند که تو دانی

شاهان جهان را

شاهان جهان را که کین و که مهر ‌ ‌ ‌ ‌ از بخت بر انگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیک ساعت ملکی بکشائی ‌ ‌ ‌ ‌ با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم ‌ ‌ ‌ ‌ آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
بر جام تو می بر صفت آب حیاتست ‌ ‌ ‌ ‌ چون خضر همیدست که جاوید بمانی

قصیده

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری ‌ ‌ ‌ ‌ گرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
هشتاد در در دهانم در دریای بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ چون ببارید از زبانم پیش او در دری
پادشه بخشید بشعر زرّ و دیبا و قصب ‌ ‌ ‌ ‌ او مرا این سه ببخشید و جواهر بر سری
در کنارم در و پیروزه و لعل از جود او ‌ ‌ ‌ ‌ در وثاقم جامه رومی و زر جعفری
هر که از محمود غازی این عطاها یافتند ‌ ‌ ‌ ‌ زینتی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زدند از جود محمودی بگیتی داستان ‌ ‌ ‌ ‌ گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

وله ایضاً

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی ‌ ‌ ‌ ‌ شاه عالم را و تاج و ملک را افسر تویی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست ‌ ‌ ‌ ‌ در خراسان نازش ملک ملک سنجر تویی
این دو مهتر در اکرام دل و جان تواند ‌ ‌ ‌ ‌ آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ در صلاح دولت و ملت نصیحت گر تویی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری ‌ ‌ ‌ ‌ کز خداوندان دولت بهتر و مهتر تویی

ملک چون پیرایه و دین هری چون افسر است | در آن پیرایه و یاقوت آن افسر توئی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان | از جلال و قدر با هفتم فلک همبر توئی
همتی داری که چندین عالم بجنبش اندکست | اندرین عالم بهمت عالمی دیگر توئی
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری | زانکه بر روی زمین فرمانده و داور توئی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود | در همه کاری پناه دولت و لشکر توئی
دوستان خویش را سازنده چون آب حیات | دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توئی
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب توئی | در صدف شد شهریاری اندرو گوهر توئی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر | مرتضی را جفت یا صدیق را دختر توئی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه‌ست و نماز | رابعه گوییم ما در عصر پیغمبر توئی
گر بعقبی چشمهٔ کوثر نشان رحمت است | پس بدنیا برکهٔ رحمت چشمهٔ کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت | حق واجب بود الحق را کنون حقور توئی
خرم و شادی ز عمر و بخت و فرزندان خویش | شاد و خرم همچنین تا روز تا محشر توئی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست | کافرین و مدح را شایسته و درخور توئی
دفتر و دیوان نثارش گرفت از نو شرف | کز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر توئی
ملک و دین از رای تو تا جاودان پاینده باد | زانکه عالی رای و ملک آرای و دین پرور توئی

فال بخت و اختر تو بر جهان فرخنده باد
زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی

وله ایضا

مقطعات

ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا | از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها | گر کسی دیگر نداند تو همیدانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش | در بر تخت نشانی و پدر خوانی مرا

قطعه

این منم کامده نزدیک کریمی که شده است | شخص او قبلهٔ قبول و شرف و تمکین را
این منم دست بمن داده بزرگی که سپرد | بکف پای بزرگی سر علیین را
این منم یافته اقبال وزیری که ز عدل | تازه کرده است کنون قاعدهٔ پیشین را
این منم از پس سی سال بکام دل خویش | دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا | تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

قطعه

مرا از پی خدمت شاه باید | دل و دیده و عمر و جان و جوانی
مرا زندگانی که پیشه گذارم | مرا مرگ باشد چنین زندگانی
ولیکن مرا شاه معذور دارد | که طاقت ندارم از ناتوانی

قطعه

ای شاه عطابخش که بخشنده‌تر از تو | چشم فلک پیر ندیده‌ست جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز | جود تو مرا کرد توانگر بزمانی

شد قصه من قصه موسی که همی گفت / از روشنی اندر شب تاریک نشانی

در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بود کلیمی و شبانی

من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی / گر بر تن من گردد هر موی زبانی

همواره مدیح تو سگالم بدل و جان / کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

قطعه

ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو / از سنگ و زر روی و آهن سدی نساختی

پیش تو پشت معن چو چوگان شدی ز شرم / گر با تو با سخا و کرم گوی باختی

در دست اگر بدیدی محمود زاولی / از خاک سم مرکب تو سر فراختی

من بنده از سخاوت و جود تو یافتم / امروز خلعت تو و نیکو نواختی

رومی و اطلس و قصب و بدره های زر / دو استر سبکرو و اسبی و ساختی

ترجیع بند در مدح احمد بن فضل

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد / لاله نعمان حجاب از لؤلؤ خوشاب کرد

رنگ لعل شکرین او مرا بیرنگ کرد / تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد

دیده در سنجاب مشک ناب بزمی دخوشی / سینه چون سنجاب و زلفین را چو مشک ناب کرد

فتنه را پیش گل خود در دی وشی سنگ روی / سایه بان از مشک ناب و پرده از سنجاب کرد

تا شکر که بود آن شکر عناب رنگ / شکر و عناب در بازار شکر عاب کرد

خون دل افزون کند عناب و شکر نیست چرا / سوخته خون دل من شکر و عناب کرد

تا که از من کرد پنهان

تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب / درد هجر او رخ من زرد همچون مهتاب کرد

تا چو آتش کرد رخسار چو آب از من گریخت / بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد

چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید / چشم پر خوابش همه شب چشم من بیخواب کرد

صورت او پیش دل محراب کردم همچنانک / بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند / نقطها گوئی ز عنبر بر گل نسرین زند

چون ز شرم خویشتن داری نهد بر هم دو لب / از عقیق و لعل گوئی قفل بر پروین زند

گر ببیند روی چون دیبای او بازارگان / طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند

در بهند و چین و نسته نسخه از روی خوشش / آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند

بامدادان لعبت خوش لب زند بوی خوشش / چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند

راست پنداری بدست خویش رضوان در بهشت / آب کوثر بر کشد بر روی حور العین زند

از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه / بر فروزد در دی و دندان بر لب شیرین زند

تا همی بیند محل حسن خویش و عشق من / عار دارد زانکه لاف از خسرو و شیرین زند

تا ملک بر آسمان و عرش پایه بوی او / آسمان را کله بندد عرش را آذین زند

بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال / گرد لشکرگاه درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را / صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

دوش وقت نیمشب پیغام یار آمد مرا / تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا

وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من / ماه گردون ماه تابان در کنار آمد مرا

راست گفتی از هوا در دام من صیدی فتاد / یا بجفت ناگاه در شاهوار آمد مرا

موی و روی و اشک من سیم و زر و یاقوت بود / فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا

وز گل و وز لاله او آتش حسرت بچشم / خانه همچون گلستان لاله زار آمد مرا

بر لب او چون نهادم سرد بود از باد سرد / از لب او شهد و شکر سازکار آمد مرا

آفرین بر یار بادا آفرین بر وصل یار / کین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا

گرچه وصل آن پری هنگام صبح آمد بسر / از دو یاقوتش بسی شکر یادگار آمد مرا

چون جهان را بوی جان آمد ز باد صبحدم / بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل خود را

صدر دنیا احمد ابن فضل بن محمود را

آنکه تخت او علم بر گنبد گردون کشید / آنکه رای او رقم بر طارم میمون کشید

گنجها کز سعادت ساخت هر شب آسمان / رای او هر روز پیش شاه روزافزون کشید

بر لب دریا گهر جوید باقاش همی / پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید

گر کشید اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ / کلک او از آب حیوان لؤلؤی مکنون کشید

آنکه بر جودش قدم زد نعمت قارون نهاد / آنکه در کینش نفس زد محنت قارون کشید

در حسود او کشید آخر کمان دشمنی / همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید

او کشید آخر

او کشید آخر بر دی کین خال از بدسگال / کین جمشید آخر از ضحاک او یدون کشید

خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسف است / بوی او از بیت احزان جمله را بیرون کشید

پیش یزدان تا قیامت برد هر روز جزا / رنجها کو زهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل خود را / صدر دنیا احمد ابن فضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود / عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود

در پناه دولت او بنده و آزاد را / ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود

تا رای او برپا باشد رویها گلگون بود / تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود

رسم خوب او نظام ملت احمد بود / نفس پاک او جمال گوهر آدم بود

خاتم نصرت بود در دست ما در اسرا / تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود

چون عدو را چهره باید موسی کف بود / چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود

تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف / پای و دست او مقام و چشمه زمزم بود

تا سرای ملک را معمار باشد عدل او / فرع آن باشد بلند و اصل او محکم بود

هر دلی کو را جراحت کرد تیغ نایبات / آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود

کلک او را چون صدف خوانیمش را چه غم / زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل خود را / صدر دنیا احمد ابن فضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او / هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او

خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست / عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او

[illegible]

همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان — تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او — پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
گر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران — نیست اکنون جز صلاح و خشم کردن کار او
سیرت و رفتار شاهان گر … دین و داد او — فخر آن گر آمد اکنون سیرت و رفتار او
مصلحت باشد سپاهی را ز یک تدبیر او — منفعت باشد جهانی را ز یک گفتار او
تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر — پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
هر که بر دل کینه و آزار او صورت کند — بشکند بازار خویش از کینه و آزار او
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را — صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را
سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد — نامه او از شرف بر سروری بر سر نهاد
وز مبارک رای ملک آرای او هر خسروی — روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت بر جوانمردی بعالم برگشاد — پای دولت در خداوندی بگردون بر نهاد
عاملان را در ممالک خلعت و منشور داد — عابدان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
جان پیغمبر بدو شاد است کو از داد و دین — در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه راحت از گران سنگی حلمش ستد — زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد — [illegible]
دزد و قارش عاریت دارد زمین آسنگی
خال مدح او رهی از دفتر یزدان گرفت — آیت رحمت بر آمد روی بر دفتر نهاد
مدح او حقست اگر دون از پس عهدی دراز — نیک عهدی کرد تا حق در کف حقور نهاد

در ضمیرم کان مدح

در ضمیرم کان مدح او همی گوهر فشاند — در دهانم کام شکر او همه شکر نهاد
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را — صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

در ستایش کرده وزیر را

در معانی لفظ او پیرایه ایام باد — وز معالی رای او همسایه اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار — خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد
صید صیاد اجل باد و ندید بدخواهان او — پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پیروز او را بخت برکش رام باد — همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را از نوشتن یک زمان آرام نیست — ملک از کلک بی آرام او آرام باد
نقش کلک مشک رنگش زیور ناهید باد — نعل اسب باد پایش افسر بهرام باد
تا بود ناکام و کام از دشمنی و دوستی — دوستانش با کام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق داده ام از همه چیزی فزون — عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد
تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام — بارگاه فرخ او قبله اسلام باد
تا که باشد فرخ و بدرام ایام بهار — روزگار او بر بهار فرخ بدرام باد

از تو دل خانه وزیر تو امروز
هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

[illegible]

قصیده

بس بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی — قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز قیرش بر سمن دامی ز مشکش بر شکر مهری — ز سحرش بر مژه تیغی ز سیمش بر زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از پیشم — که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی

تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی   کجا پیدا شود کوهی که سنجد پیش او کاهی
رسانم باز گر آسم من اندر وادی شفقت   مگر هنگام آن آید که بنمایی مرا راهی
در کعبه که بنمایم ترا راهی بسوی خود   چو در حشمت پدید آمد خیال من سحرگاهی
چرا با من سخن گویی بسی بر طرف بازاری   ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی
زین دو بنخیرم ترا نیست برادری   بسی شکر زین دو یاقوتم ترا قوت هر ماهی
غلام روی آن ماهم که از دستم خوش و خرم   که خوش لب عذرخواهی بود و خرم روی دلخواهی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی   چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی
جهانداری جوان دولت سرافرازی هنرمندی   ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

و له ایضا

الا ای باد شبگیری بیار آن لعبت چین را   چراغ نسل خاقان را جمال آل تکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین   ز عشق او نگهبانم همه شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را   چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
گهی از سنبل نسرین زرازم پرده برداری   چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی   اگر گوی است آن دل ساکنم از زلفین مشکین را
بر زمانه خیال تو بمی ماند وصال تو   که دل بسته شده هست از او نجا سخره شده این را
یکی چون زر همی شادی فزاید طبع پژمان را   یکی چون می همی رامش فزاید جان غمگین را
دلارامی نوآئینی و داری دلبری آیین   بی آیین چنین باشد دل آرام نوآئین را

برتری در بنائی

بشیرینی و زیبائی میان شکر و بان   مسلم شد ترا خوبی چو شاه ناصرالدین را
جمال است مختار و تاج ملت تازی   که او را زیبد از شاهان بزرگی و سرافرازی

و له ایضا

جهانداری که پیروزیست در تیغ گهردارش   همه آفاق را روزیست از دست گهربارش
همانا اختر سعد است دیدار همایونش   که روز و روزگار ما همایون شد بدیدارش
بطلعت هست خورشیدی که بر گیتی همی تابد   طلوعش گر چه در شرقست در غربست آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود دستش   چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک زانکس بتابد دل که تابد دل ز زنهارش   جهان زانکس نه پیچد سر که پیچد سر ز گفتارش
اجل بر آن شود ناگه که گردد خصم بدخواهش   چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش
اگر چه گنج و ملک و لشکر و عدت همی دارد   خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد   که شناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش
جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا   ز مردی و جوانمردی نیارد در جهان همتا

و له ایضا

ایا شاهی که گسترده است انعامت بعالم بر   ترا زیبد همی منت بفرزندان آدم بر
مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان   تو از تیغی شرف داری بشاهان مقدم بر
نه بیند دیده دولت نزاید گردش گردون   چو تو شاهی مبارک پی ز سلطان معظم بر
چنان سازند هفت اختر همی با عالم علوی   که تا محکم دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر

چو تو با تاج و با خاتم فرو زتخت بنشینی / زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر

بر این ملک و بر این دولت باقبال تو دستورست / همیدون چون آصف بملک و دولت جم بر

بود هر روز از میران بدرگاه تو بر حجت / چو باشد رحمت حجاج هر سالی بزمزم بر

یکی آبست آتشبار دینار رنگ شمشیرت / که افتادست عکس او بهند و ترک و دیلم بر

زخفتان وز جوشن بر گذر باشد سنانت را / سبکتر زان که سوزن را گذر آن در ملحم بر

اگر گنجور اندر رزم دیدی دست و تیغت را / زروی ظفر خندی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد بپیرا آید همی هیبت / کجا رای تو بفروزد بیاراید همی دولت

ولـه ایضا

بفرمان تو یک لشکر از ایران سوی توران شد / ز تیغ تیز آن لشکر همه توران چو ایران شد

بشیر آهنین دندان سپردی مرغزاری را / چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد

پرانیدی سوی توران ز دست خویش بازی را / چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد

بر آن صحرا که آن بدبخت بر فرمانت عاصی شد / ظفر گفتی سپاهت را در آن صحرا بفرمان شد

غنیمت یافتند از اسب و غنم چندان / که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد

برآمد در چگل فتحی عجب بر دست ترکانت / که آن فتح از شرف بر نامه تایید عنوان شد

نسیم روضه صفوت نجات اهل طاعت شد / شرار آتش حشمت هلاک اهل عصیان شد

چو سوی کش گذر کردند مردان زره پوشت / عدو را بیم آن مردان هزیمت سوی ترکستان شد

خطا خان شد ز بیم تیغ تو در سایه عصیان / محمدخان باقبال تو افزون از خطا خان شد

بگاه اندر حرمان

بگاه اندر خراسان می زدی ماه ترکستان / که ترکستان تر اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین بادا / ترا از حق و از خالق دعا و آفرین بادا

ولـه ایضا

جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و پر بادت / ز خورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت

اگر در پرده پوشیدست راز چرخ گردون / ترا از چرخ گردون هر چه آید خبر بادت

در این گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر / بر آن گیتی بروز حشر خواهشگر پدر بادت

همی تا از قضا و از قدر مخلوق نگریزد / مدد اندر قضا بادت به تیغ اندر قدر بادت

همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران / فزون از قطره باران بگنج اندر گهر بادت

همی تا از درختان برگ نیکی بیرون آید / فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت

همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو / بهر ماهی که نو گردد یکی فتحی دگر بادت

بزرم اندر چنان کامروز هر روزی طرب بادت / برزم اندر چنان کامسال هر سالی ظفر بادت

جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی / خرد مونس ملک یاور فلک تدبیرگر بادت

بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت

بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

تمت دیوان امیر معزی علی ید اقل خلق الله عبده العلی بن المرحوم الحاج میرزا محمد حسین نائینی الاصل اصفهانی المسکن فی محروسه دار السلطنه تبریز فی یوم الرابع شهر جمادی الاول من شهور یکهزار و دویست و نود و هشت (۱۲۹۸) من الهجرة النبویه صلی الله علیه و آله از خوانندگان التماس فاتحه دارد

بازبین شد ۱۳۷۱ ش

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد

باز بین شد
ع ۱۳۵۳